تصویر ابوعبدالرحمن الکردی

وانان

داستان‌های زیبای قرآن

(قصه‌های پیامبران)



مؤلف: محمدعدنان غنّام

مترجم: زاهد ویسی

بسم الله الرّحمن الرّحیم

داستان‌های زیبای قرآن

(قصه‌های پیامبران)

سرشناسه	:	غنام، محمدعدنان
عنوان قراردادی	:	احسن القصص: قصص الانبیاء - قصص القرآن للاطفال . فارسی.
عنوان و نام پدیدآور	:	داستانهای زیبای قرآن (قصه‌های پیامبران) /مولف محمدعنان غنام ؛ مترجم زاهد ویسی.
مشخصات نشر	:	سنندج: انتشارات کردستان، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری	:	۲۴۰ ص.
شابک	:	978-964-980-103-2
وضعیت فهرست نویسی	:	فیپا
موضوع	:	قرآن -- قصه‌ها
موضوع	:	پیامبران -- داستان
شناسه افزوده	:	ویسی، زاهد، ۱۳۴۸ -، مترجم
رده بندی کنگره	:	BP۸۸/غ۹د۲۰۴۱ ۱۳۹۰
رده بندی دیویی	:	۲۹۷/۱۵۶
شماره کتابشناسی ملی	:	۰۲۴۹۷۲۲

داستان‌های زیبای قرآن

(قصّه‌های پیامبران)

مؤلّف:

محمد عدنان غنّام

مترجم:

زاهد ویسی

انتشارات کردستان

سنندج

تمام حقوق مادّی و معنوی این کتاب محفوظ و مخصوصِ
انتشارات کردستان (سنندج) است
و هرگونه تجدید چاپ یا استفاده‌ی الکترونیکی و دیجیتالی از آن،
بدون اطّلاع و اجازه‌ی ناشر، ممنوع و خلاف اصول شرعی و اخلاقی
و قابل پیگرد قانونی است.

انتشارات کردستان
Kurdistan Publication
سنندج - پاساژعزتی - تلفن: ۲۲۶۵۳۸۲

داستان‌های زیبای قرآن

✓ نام کتاب:	داستان‌های زیبای قرآن
✓ مؤلّف:	محمد عدنان غنام
✓ مترجم:	زاهد ویسی
✓ نوبت چاپ:	اول؛ ۱۳۹۲
✓ تیراژ:	۳۰۰۰ جلد
✓ تعداد صفحه و قطع:	۲۴۰ صفحه‌ی رقعی
✓ ناشر:	انتشارات کردستان

قیمت: ۶۰۰۰ تومان
شابک: ۲ ـ ۱۰۳ ـ ۹۸۰ ـ ۹۶۴ ـ ۹۷۸
ISBN: 978 - 964 - 980 - 103- 2

فهرست مطالب

دو کلمه حرف ساده

پس از سال‌ها کار در زمینه‌ی کتاب، نخستین بار است که توفیق الهی رفیق شد و توانستم به صورت مستقل برای نوجوانان دست به قلم ببرم، بسیار خوشحال و خوشنودم از این‌که ثمره‌ی بخشی از عمر من به این صورت در خدمت آنان قرار می‌گیرد.

با توجه به اینکه مقدمه‌ی یک کتاب ساده برای نوجوانان جای بیان سخنان زیادی نیست، از این رو به ذکر دو نکته‌ی اساسی اکتفا نمودم:

۱. این کتاب در راستای تولید داستان‌های اسلامی برای نوجوانان مسلمان تولید شده است، با این حال باید در نظر داشت که منظور از داستان‌های اسلامی، ادبیات اسلامی یا هر هنر دیگری با پسوند اسلامی، در اصل این نیست که چندین آیه و حدیث را در یک متن گنجاند و آن را داستان اسلامی دانست. منظور ما از داستان اسلامی در حقیقت، ارائه‌ی مطالب و مفاهیمی است که به صورت‌های مختلف بیانگر باور و رفتارهای دینی ما مسلمانان باشد؛ حتی اگر در بیان آن‌ها از یک آیه و حدیث هم استفاده نشده باشد، مفاهیمی نظیر عدالت، حق‌جویی، حق‌دوستی، دلسوزی، دردشناسی، اخلاق و... از این امور هستند.

البته اصلاً منظور این نیست که بدون آیه و حدیث، یعنی بدون امر خدا و تبیین پیامبر او، از این امور را می‌توان محقق کرد، هرگز! اما منظور این است

که اگر فرزندان خردسال ما از لحاظ ذهنی و آموزشی در سطحی نیستند که بتوانند آن مفاهیم والا را بر اساس آیات احادیث درک کنند، هیچ اشکالی ندارد که محتوای آن‌ها را در قالبی غیر از قالب متعارف آن‌ها ریخت.

۲. چرا با وجود داستان‌های کودکانه‌ی فراوانی که روانشناسان و متخصصان حوزه‌ی تعلیم و تربیت نوشته‌اند، مسلمانان می‌کوشند خود را از دیگران جدا کنند و برای فرزندان خود داستان‌هایی از نوع دیگر بنویسند؟!

ممکن است این سؤال بسیاری از مردم و حتی مسلمانان پایبند هم باشد، اما واقعیت این است که ماجرای داستان اسلامی تنها به تفاوت این نوع داستان از لحاظ نام شخصیت‌ها، زمان و مکان داستان، و... خلاصه نمی‌شود. داستان اسلامی یعنی تلاش و تمایل مسلمانان آگاه و بینا برای تربیت فرزندان کم سن و سال خود، بر اساس باورهای دینی و اصیل خویش.

بیشتر آن‌چه امروزه حتی در صدا و سیمای بسیاری از کشورهای اسلامی از شبکه‌های رسمی برای کودکان و نوجوانان و جوانان پخش می‌شود، بیشتر داستان‌هایی که برای آنان چاپ و منتشر می‌شود، و بیشتر مطالب و حتی عروسک‌ها و اسباب‌بازی هایی که برای آنان تولید می‌شود، حاوی پیامی است که سازندگان آن‌ها درنظر داشته‌اند آن را به خورد فرزندان مسلمانان بدهند و آنان را از لحاظ ذهنی و اموزشی ـ آن‌هم در شادترین قالب آن، یعنی تفریح و بازی ـ وابسته‌ی فرآورده‌ها و دستاوردهای خود کنند و حتی آنان را از لحاظ ذهنی مطابق آموزه‌های مکتبی خود درآورند.

امیدوارم این کار «انتشارات کردستان» ادامه یابد و بتواند بخشی از جای خالی این‌گونه آثار را در خانه‌های ما پر کند.

زاهد ویسی

سنندج / تیرماه ۱۳۸۹

مقدمه

بچه‌ی کوچک با توپِ رنگی خود بازی می‌کرد. آن را می‌انداخت. سپس دنبال آن می‌افتاد تا آن را بگیرد. شاد و خوشحال بود و خنده‌هایش آسمان پارک را پر می‌کرد و با جیک جیک گنجشک‌ها هم‌آغوش می‌گشت تا آهنگ قشنگی را بسازد و به آن‌جا، طراوت، خوشبختی، و خوش بویی ببخشد.

من هم در پارک نشسته بودم، می‌نوشتم. آن بچه به من نزدیک شد و پرسید: عموجان! چه می‌نویسی؟ پس از آن‌که قلمم را کنار نهادم به او گفتم: دارم داستان‌های زیبا و قشنگی را می‌نویسم.

در حالی که با توپش بازی می‌کرد، به من گفت: من داستان‌های زیبا را به اندازه‌ی بازی کردن دوست دارم. من داستان‌های حقیقی و درست را دوست دارم. آن‌ها و گرمای کلماتشان را دوست دارم. دوست دارم آن‌ها را بخوانم و بارها و بارها آن‌ها را تکرار نمایم تا آن‌ها را حفظ کنم.

با لبخند به او گفتم: من هم داستان‌هایی را می‌نویسم که دوست داری آن‌ها را بخوانی. بهترین داستان‌ها را می‌نویسم تا تو و دوستانت آن‌ها را بخوانید و از آن‌ها بهره ببرید. همه‌ی کودکان دنیا نیز از آن بهره‌مند شوند.

محمّد عدنان

داستان آدم علیه‌السلام

از زمانی دور، بسیار بسیار دور، خدا بود و هیچ‌کس با او نبود و خدا شریکی نداشت. حتی زمینی هم که بر آن زندگی می‌کنیم، و آسمانی که بر بالای سر خود می‌بینیم، هنوز آفریده نشده بودند. سپس، خداوند خواست آسمان‌ها و زمین را بیافریند. پس به آن‌ها فرمان داد که در شش روز وجود پیدا کنند. فرمان خداوند هم، شدنی است:

﴿هرگاه خدا بخواهد که چیزی بشود، کار او تنها این است که به آن چیز بگوید: بشو، آن چیز هم می‌شود﴾.[1]

و به این صورت خداوند، آسمان‌ها و زمین و آن‌چه را در میان آن‌ها وجود دارد در شش روز آفرید. سپس بر تخت فرمانروایی جهان نشست و همه چیز برای او سجده بردند: آسمان‌ها و زمین و تمامی موجوداتی که در آن‌ها هستند، همه برای او سجده کردند.

و خداوند فرشتگان را آفرید. آنان را از نور آفرید.

فرشتگان، دسته‌ای از سربازان خداوند هستند. عده‌ای از آن‌ها تخت او را حمل می‌کنند و در آن‌چه به آن‌ها فرمان می‌دهد، از وی اطاعت می‌کنند و

---

۱. یس، ۸۲.

هرگز از فرمان‌های او سرپیچی نمی‌کنند. شب و روز پاکیِ خداوند را بیان می‌کنند و از او سپاسگزاری می‌نمایند.

پس از آن خداوند، جِنّ را آفرید. آن‌ها را از آتش آفرید.

جنّ نیز دسته‌ای از آفریدگان خداوند هستند که کسی از ما انسان‌ها آن‌ها را به صورت شکل و قیافه‌ی اصلیشان نمی‌بیند: برخی از آن‌ها مؤمن هستند، و برخی کافر.

پس از آن خداوند، آفریده‌های تبهکاری را آفرید که روی زمین زندگی می‌کردند. از این رو، در زمین فساد کردند و خون‌های زیادی را ریختند.

اولین انسانی که خدا آفرید

اولین انسانی که خداوند آفرید، آدم علیه‌السلام، پدر همه‌ی انسان‌هاست.

داستان آدم نیز، داستانی زیبا و پُرفایده است که در آن عبرت، اندرز، شناخت و حقیقت وجود دارد.

روزی خداوند تعالی به فرشتگان خود گفت:

﴿زمانی (را یادآوری کن) که پروردگارت به فرشتگان گفت: من در زمین جانشینی قرار می‌دهم﴾.[1]

فرشتگان هم از یکدیگر پرسیدند: در زمان‌های بسیار دور گذشته، خداوند مخلوقاتی را آفرید که در زمین زندگی می‌کردند، ولی در زمین تبهکاری کردند و خون‌ریزی نمودند. آیا خداوند می‌خواهد چنین آفریده‌هایی را خلق کند؟ چرا؟ در حالی که ما به ستایش وی می‌پردازیم، در سپاسگزاری از وی باز نمی‌ایستیم، از او اطاعت می‌نماییم، و از فرمان‌هایش سرپیچی نمی‌کنیم.

---

۱. بقره، ۳۰.

این بود که فرشتگان، به خداوند، آفریدگار خود گفتند:

﴿آیا در زمین کسی را به وجود می‌آوری که فساد می‌کند و تباهی راه می‌اندازد و خون‌ها خواهد ریخت؟ در حالی که ما به سپاس و ستایش تو مشغولیم و تو را تقدیس می‌نماییم؟﴾.[1]

خداوند تعالی نیز به فرشتگانش گفت:

﴿من حقایقی را می‌دانم که شما نمی‌دانید﴾.[2]

چون خداوند تعالی بسیار بسیار می‌داند و از راز همه چیز آگاه است، ولی فرشتگان تنها چیزهایی را می‌دانند که خداوند به آن‌ها آموخته است.

سپس خداوند تعالی با دست خود، مشتی از خاکِ مخلوط با آب را برداشت و پس از آن به فرشتگانش گفت: هر وقت این آفریده را، که نامش آدم است، به صورت منظم شکل دادم و از روح خودم در وی دمیدم، باید به نشانه‌ی احترام و بزرگداشت، برای او سجده کنید، نه به عنوان عبادت و فرمانبرداری از او.

چون سجده‌ی حقیقی، تنها برای خداوند است.

پس از آن خداوند از روح خود در خاکِ آمیخته با آب، دمید و زندگی در وی به جریان افتاد و به قدرت خداوند، به صورت یک انسان درآمد، با شُش‌های خود هوا را تنفس کرد و خون در رگ‌هایش جاری گشت.

پس از آن، چشم‌هایش را باز کرد تا فرشتگانِ دَور و بَر خود را ببیند که به صورتی که خداوند به آن‌ها یاد داده بود در برابر او سجده می‌کنند.

خداوند این مخلوق را «آدم» نامید. چون از ادیم زمین یعنی پوسته‌ی زمین که همان خاک است، آفریده شده است.

---

۱. بقره، ۳۰.
۲. بقره، ۳۰.

آدم، احساس کرد باید به ملایکه احترام بگذارد، اما از دور آفریده‌ی زشتی را دید که به او احترام نمی‌گذاشت، فرمان‌های خداوند را اجرا نمی‌کرد، با لج‌بازی ایستاده بود، و با کینه به او نگاه می‌کرد.

آدم با خودش گفت: من کیستم؟ و چه می‌بینم؟

این آفریده‌های زیبایی که من را گرامی می‌دارند و به من احترام می‌گذارند، چه هستند؟ و این مخلوق زشتی که آن‌جا ایستاده است و با کینه و نفرت به من نگاه می‌کند کیست؟ شکی ندارم که او دشمن من است.

آدم از تعجب خود، بیدار شد و خداوند، یعنی آفریدگارش، به او آرامش داد و او را آگاه نمود که او بشری است آفریده‌ی خدا، و خداوند او را در زمین جانشین ساخته است. او را با دست خودش آفریده و به او فرمان داده است که خدا را پرستش کند و او و فرزندان و نوادگانش، به نشانه‌ی فرمان‌برداری از خدا، طلب رضایت او، و عشق به خدا، آن را آباد سازند.

او هم به وسیله‌ی عقل، علم، و هدایتی که خداوند به وی عطا کرده است، بکوشد آن‌چه را که در زمین و آسمان وجود دارد، به منظور آسایش خود، و آرامش نوادگان بعدی خویش، به کنترل خود درآورد.

خداوند نام همه چیز را به آدم می‌آموزد

خداوند نام همه چیز را به آدم آموخت: نام این، پرتقال، این، سیب و نام این، رودخانه است.

خداوند به آدم و نوادگانش، دانشی را یاد داد که به وسیله‌ی آن می‌توانند قوانین جهان را به خاطر آسایش و خوشبختی خود، تصرف کنند.

خداوند از فرشتگانش خواست، نام این چیزها را به وی بگویند.

فرشتگان هم هاج و واج ماندند. آنان نام این چیزها را نمی‌دانستند. چون خداوند نام آن‌ها را به فرشتگان نیاموخته بود. آنان نیز به خداوند، آفریدگار خود، گفتند:

﴿پاک و منزّهی تو، ما جز آن‌چه به ما آموخته‌ای، چیزی نمی‌دانیم، تو دانا و حکیمی﴾.[1]

در این هنگام خداوند تعالی به آدم گفت:

﴿ای آدم! آنان را از نام‌ها (و اسرار این پدیده‌ها) آگاه کن﴾.[2]

خداوند تعالی خواست به فرشتگانش درس بزرگی بدهد و خواست حکمتِ آفرینش آدم را برای آنان نمایان سازد: آفریده‌ای که خداوند به او آموخت، او هم یاد گرفت و به وی قدرتِ تشخیص اشتباه و درست، و خیر و شرّ را داد.

آدم علیه السلام نیز سخن گفت و فرشتگان را از نام آن چیزها باخبر نمود.

او آن روز خیلی خوشحال بود زیرا با علمی که خداوند به او آموخته بود، با فرشتگان حرف می‌زد.

فرشتگان نیز راز این آفریده‌ی جدید را درک کردند. همچنین دریافتند که چرا خداوند از آن‌ها خواسته که برای وی سجده‌ی احترام ببرند.

چرا شیطان نپذیرفت برای آدم سجده کند؟

خداوند تعالی به «ابلیس» که نپذیرفت برای آدم سجده کند، گفت:

﴿ای ابلیس، چه چیزی تو را منع کرد از این‌که سجده ببری برای چیزی که من او را مستقیماً با دست خود آفریده‌ام؟ آیا تکبر ورزیده‌ای یا اصلاً از

---

۱. بقره، ۳۲.
۲. بقره، ۳۳.

متکبران بوده‌ای؟﴾.[۱]

ابلیس هم در حالی که لجبازی بر چهره‌اش نمایان بود، گفت:

﴿من بهتر از او هستم، تو من را از آتش آفریده‌ای و او را از گِل﴾.[۲]

خداوند نیز به ابلیس گفت:

﴿از میان آن (فرشتگان) بیرون شو، چون تو رانده شده‌ای﴾.[۳]

یعنی ای ابلیس، از بهشت خارج شو. تو از رحمت خداوند رانده شده‌ای.

به این ترتیب، ابلیس به صورتِ رانده شده، از بهشت خارج شد.

و به این صورت ابلیس هم از بهشت و هم از رحمت خداوند رانده شد.

چون ابلیس، کینه‌توز، حسود، لجباز، و متکبر بود، از خداوند نخواست که او را ببخشد، در پیشگاه خداوند نیز توبه نکرد، بلکه از بهشت خارج شد و به آدم هشدار داد و او را ترساند که از او، فرزندان، و نوادگان او تا قیامت، انتقام می‌گیرد.

ابلیس به شرّ فکر کرد و فهمید که او هم مانند آدم و فرزندانش می‌میرد، پس چگونه نوادگان آن‌ها را گمراه و سرگشته کند؟ این بود که از پروردگارش درخواست کرد که تا روز قیامت به وی مهلت بدهد.

خداوند هم آن‌چه را که او می‌خواست به وی داد و تا روز قیامت او را زنده گذاشت و به وی هشدار داد که او و هریک از نوادگان آدم علیه‌السلام را که از وی پیروی کنند، به جهنم می‌اندازد.

پس انسانی که از خداوند فرمان‌برداری و از راه شیطان دوری می‌کند، به بهشت خداوند دست می‌یابد.

---

۱. ص، ۷۵.
۲. ص، ۷۶.
۳. ص، ۷۷.

اما انسانی که از فرمان خداوند، یعنی آفریدگارش، سرپیچی می‌کند و از شیطان اطاعت می‌نماید، بهشت را به دست نمی‌آورد.

آدم؛ پدر انسان‌ها

آدم، پدر انسان‌ها، که خداوند او را از خاک آفرید و از روح خودش در وی دمید، آفریده‌ی جدیدی بود.

نه مانند فرشتگانِ نورانی بود که هرگز از فرمان خداوند سرپیچی نمی‌کنند، و نه مانند آفریده‌های شرور وحشی‌ای بود که از زمان‌های دور در زمین زندگی کرده بودند و تبهکاری کرده و خون ریخته بودند.

او آفریده‌ی جدیدی بود. در وجود او خیر و شرّ به صورت یکسان وجود داشت.

حوّا؛ مادرِ انسان‌ها

آدم، علیه‌السلام، تک و تنها در بهشت زندگی می‌کرد. احساس تنهایی می‌کرد و آرزو می‌کرد که کسی پیدا شود که تنهایی او را پر کند و در این بهشت با وی زندگی کند.

در یکی از روزها، آدم از خواب بیدار شد و در کنار خود، زن زیبایی را دید. با او هم‌صحبت شد و از وی پرسید: تو کی هستی؟

او هم با خجالت گفت: من حَوّا هستم، خداوند من را از وجود تو آفرید و نام من را حَوّا گذاشت. چون از بدنِ زنده‌ی تو آفریده شده‌ام.

آدم، علیه‌السلام، لبخند زد و از بودنِ حوّا در کنار خود شاد شد و او را دوست داشت.

آن روز که آدم با حوّا ازدواج کرد، روز زیبایی بود. هردو در بهشت زندگی می‌کردند و از نعمت‌های آن می‌خوردند، و در نعمت، فراوانی، و خوشبختی زندگی می‌کردند.

ابلیس، قصد شرّ دارد

خداوند تعالی به آدم و حَوّا فرمان داد که در بهشت زندگی کنند و از میوه‌ی همه‌ی درختان آن بخورند؛ جز یک درخت که خداوند تعالی از هردویِ آن‌ها خواست به آن نزدیک نشوند و از میوه‌ی آن نخورند.

بله، فقط یک درخت. ما هم می‌دانیم که بهشت پُر از درختان و میوه‌های فراوانِ پاک و خوشمزه است.

اما این درختی که خداوند، آدم و همسر او را از خوردن میوه‌ی آن نهی کرد، یک درختِ ناپاک بود.

خداوند با آن درخت آدم و حوا را امتحان کرد و به آن‌ها هشدار داد و گفت:

﴿ای آدم! تو و همسرت در بهشت ساکن شوید و در هرجا خواستید (بگردید و از نعمت‌های آن) بخورید، ولی به این درخت نزدیک نشوید (اگر این کار را بکنید) جزو ستمکاران می‌شوید﴾.[1]

آدم و همسرش نیز از فرمان خداوند پیروی کردند و به این درخت نزدیک نشدند و از میوه‌ی آن نخوردند.

یک روز، ابلیس به صورت ناشناس نزد حوا آمد. حوا او را نشناخت. شیطان حرف‌های شیرینِ زیبایی به وی زد و به خدا قسم خورد که نیّتش، نسبت به او و شوهرش خیر است و خیر و صلاح آن‌ها را می‌خواهد.

---

۱. اعراف، ۱۹.

حوّا به او گفت: ای خیرخواه! از من و شوهرم چه می‌خواهی؟

ابلیس با حقه و نیرنگ گفت: می‌دانید چرا خداوند شما را از نزدیک شدن به این درخت و استفاده از میوه‌ی آن، نهی کرده است؟

حوّا تعجب کرد و گفت: واقعاً نمی‌دانم. ولی ما فرمان خداوند را اجرا می‌کنیم و به آن درخت نزدیک نمی‌شویم.

ابلیس در حالی که داشت خود را به خواری و بیچارگی می‌زد، گفت: این درخت، درخت جاودانگی است. هرکس از میوه‌ی آن بخورد، همیشه در بهشت می‌ماند، مریض نمی‌شود، و سختی نمی‌بیند، بلکه در طول زندگی خود خوشبخت می‌ماند.

من هم به خدا قسم می‌خورم که راست می‌گویم و خیرخواه و امانتدار شما هستم.

تنها کاری هم که شما باید بکنید این است که خود شما، درستیِ آن‌چه را می‌گویم، امتحان کنید.

حوّا، گفته‌ی ابلیس را باور کرد. آدم هم آن را باور نمود و هردوی آن‌ها از میوه‌ی آن درخت خوردند و با فرمان خداوند مخالفت ورزیدند.

در این هنگام، ناگهان لباس‌های آدم و حوّا از تنشان افتاد. آن‌ها نیز فوراً به سمت برگ‌های درختان رفتند تا بدنِ برهنه‌ی خود را با آن‌ها بپوشانند.

آدم و حوّا، به اشتباه خود پی بردند و به خاطر کاری که انجام داده بودند، اندوهگین و پشیمان شدند، اما پشیمانی سودی نداشت و فهمیدند که موجودی که آن‌ها را فریب داد، شیطان بود؛ یعنی دشمن آنان. او آن‌ها را گمراه ساخت و از راه حق دور نمود، و کاری کرد که از فرمان آفریدگار خود سرپیچی کنند. این بود که در برابر خداوند به سجده افتادند و به خاطر گناهشان گریه می‌کردند، و از خداوند می‌خواستند که آن‌ها را ببخشد.

خداوند تعالی به آنان گفت:

﴿آیا شما را از آن درخت نهی نکردم و به شما نگفتم که شیطان دشمن آشکار شماست؟﴾.[1]

آدم و حوّا با اندوه فراوان گفتند:

﴿پروردگارا! ما (با نافرمانی از تو) بر خویشتن ستم کرده‌ایم و اگر ما را نیامرزی و ما را مورد رحمت قرار ندهی، جزء زیانکاران خواهیم بود﴾.[2]

خداوند تعالی نیز بسیار توبه‌پذیر و مهربان است، نسبت به بندگانش مهربان است، توبه‌ی آنان را می‌پذیرد، و گناهان و خطاهایی را که انجام می‌دهند می‌بخشد، به شرط این‌که مثل آدم و حوا از گناه خود توبه کنند و پشیمان شوند.

خداوند توبه‌ی آدم و همسرش را پذیرفت و آنان را از گناه پاک کرد و آن گناه آن‌ها را بخشید. با این حال، به آنان فرمان داد که از بهشت، به زمین، پایین بیایند تا در زمین زندگی کنند و آن را آباد نمایند، رازهای آن را کشف کنند و چیزهایی راکه در آن وجود دارد، به خاطر خوشبختی خود، فرزندانشان و خوشبختی نوادگان بعدی خود، به‌کار گیرند.

خداوند از آنان خواست از ابلیس و بازی‌های وی دوری کنند. چون او نمی‌گذارد آنان در خوشبختی زندگی کنند و هر کاری که از دستش بیاید برای دور کردن آنان از خداوند انجام دهد و تا زمانی که همه‌ی فرزندان آدم را تباه نکند و آنان را از راه آفریدگارشان، و از طاعت و عبادت او دور نکند، هرگز آرام نمی‌گیرد.

---

۱. اعراف، ۲۲.
۲. اعراف، ۲۳.

آدم و حوّا در زمین

آدم و همسرش حوا روزهای خوش و شیرینی با هم زندگی کردند.

این روزها پر از عبادت و کار بود. چون نماز به جان و دل آرامش می‌دهد. نماز جان را پاکیزه می‌سازد و آن را بالا می‌برد. تسبیح و دعا هم دل را با نوری که خاموش نمی‌شود، پر می‌کنند.

آدم نیز از طریق آن‌چه خداوند به وی یاد داده بود، توانست برای خود و همسرش خانه‌ای بسازد که در آن پناه بگیرند.

با آن‌چه خداوند به او یاد داده بود، آدم توانست برای خودش وسیله‌ای بسازد که با آن شکار کند و هم از خودش و همسرش دفاع کند.

و باز هم با آن‌چه خداوند به آدم یاد داده بود، توانست آب را برای نیازهای خود جمع‌آوری کند و آتش را نیز به‌کار بگیرد.

همسرِ با محبت او، یعنی حوّا نیز او را در همه‌ی این کارها یاری می‌داد. آدم احساس کرد که جهان در خدمت وی قرار گرفته است و او رئیس این جهان است.

داستانِ دو پسر آدم: قابیل و هابیل

روزها پشت سر هم سپری شدند. تا این‌که روزی فرا رسید که مانند دیگر روزها نبود. آدم در این روز آرام و قرار نداشت و با این حال، چنان احساس خوشی می‌کرد که قابل توصیف نیست.

آدم در این روز منتظر بود که همسرش، حَوّا، زایمان کند. او در کنار همسرش ماند و سعی کرد با این کار از درد حوّا کم کند.

آدم به او یاد می‌داد که صبر کرده بر خداوند توکل کند تا دردش را فراموش نماید. آدم به حوّا گفت: آرزو می‌کنم که چند لحظه‌ی دیگر یک پسر قشنگ و یک دختر زیبا را به دنیا بیاوری که این خانه را برای ما پر کنند و در کارها به ما کمک کنند. من به آنان یاد می‌دهم که خداوند را پرستش کنند و کسی را شریک او نسازند، و آن‌ها را از دشمن همه‌ی ما، یعنی شیطان، برحذر می‌دارم.

حوا هنگامی که گریه‌ی دو بچه را شنید که برای اولین بار، نور را دیدند و هوای پاک زمین را تنفس کردند، لبخند زد.

آن‌ها دو نوزاد بودند: یک پسر، و یک دختر، که هردو زیبا بودند و زندگی پدر و مادر خود را پر از خوشی و شادی کردند.

پس از مدتی، حوا برای بار دوم، باردار شد و این بار نیز یک پسر و یک دختر را به دنیا آورد. آدم علیه‌السلام، با همسرش حوا و چهار فرزندشان زندگی

زیبای آرامی داشتند. آدم نیز به فرزندانش، نام‌هایی را یاد داد که خداوند به او آموخته بود. همچنین تجربیاتی راکه در زندگی به دست آورده بود، به آنان یاد داد و از آن‌ها خواست خداوند را پرستش کنند و از او اطاعت نمایند، و از ابلیس، که دشمن آنان است و شرّ و بديِ آنان را می‌خواهد، دوری کنند.

پسر اول، که نامش «قابیل» بود بزرگ شد و به صورت جوانی قدرتمند با اندام‌هایی محکم درآمد.

قابیل، عاشق کشاورزی بود. بنابراین، به کشاورزی پرداخت، زمین بزرگی را برای خودش معین کرد و انواع محصولات را در آن کاشت.

قابیل به این صورت به کشاورزی پرداخت. از آن‌چه می‌کاشت، هم خودش می‌خورد و هم به خانواده‌اش می‌داد.

پسر دوم نیز به نام «هابیل» بزرگ شد و او هم به صورت جوانی قدرتمند با اندام‌هایی محکم درآمد.

هابیل عاشق نگهداری گوسفند بود. به همین خاطر، تعداد زیادی از آن‌ها را جمع کرد و به نگهداری آن‌ها پرداخت. آن‌ها نیز زاد و ولد می‌کردند و تعدادشان زیاد می‌شد.

به این ترتیب، هابیل به نگهداری گوسفند پرداخت و از شیر و گوشتی که این گوسفندان به وی می‌دادند، هم خودش می‌خورد و هم به خانواده‌اش می‌داد.

قابیل می‌خواهد با خواهر زیبای خود ازدواج کند

یک روز قابیل، از پدرش، آدم علیه‌السلام، درخواست کرد که خواهر زیبای خود را که مادرش با او به دنیا آورده است، به ازدواج وی درآورد.

ولی خداوند به آدم خبر داد که قابیل با خواهر دوقلوی هابیل ازدواج کند و هابیل نیز با خواهر دوقلوی قابیل.

اما قابیل این مسأله را نپذیرفت و بر ازدواج با خواهر زیبای خودش اصرار کرد. چون خواهر هابیل مثل خواهر خودش زیبا نبود.

در حالی که هابیل به خاطر اطاعت از خداوند و فرمانبرداری از او، رضایت داد که با خواهر دوقلوی قابیل ازدواج کند.

به همین خاطر، قابیل برای برادرش هابیل، نقشه می‌کشید و در کمین او بود و می‌خواست بلایی بر سر او بیاورد.

شیطان دخالت کرد، آتش را شعله‌ور نمود، و در آن دمید تا آن را فروزان‌تر کند، حتی به تشویق قابیل پرداخت تا برادرش را بکشد و از دست وی راحت شود.

آدم از این کار مطلع شد. بنابراین در پیشگاه پروردگارش دعا کرد تا راهی را به او نشان دهد که آتش خشمی را که در دل قابیل برافروخته شده بود، خاموش کند. خداوند هم راه‌حل را به او نشان داد و آن را به وی آموخت.

آدم هردو پسرش، قابیل و هابیل را صدا زد و به آن‌ها گفت: هریک از شما باید قربانی‌ای به خداوند تقدیم کند و بهترین چیزی را که در اختیار دارد، قربانی کند. کسی که خداوند قربانی او را قبول کند، با دختری که می‌خواهد، ازدواج می‌کند.

قابیل جوانی بخیل، خسیس، و کینه‌توز بود، خیر و خوبی را دوست نمی‌داشت، و به حرف شیطان گوش می‌داد. به همین خاطر، مقداری محصول نامرغوب را به عنوان قربانی به خداوند تقدیم کرد.

اما هابیل، جوانی بخشنده، نیکوکار، پرهیزکار و دوستدار خیر و خوبی بود،

و به حرف شیطان گوش نمی‌داد. به همین خاطر، بهترین برّه‌ی خود را به عنوان قربانی به خداوند پیشکش نمود.

هریک از آنان قربانی خود را گذاشت و رفت و در پیشگاه خداوند دعا می‌کرد که از وی قبول کند. صبح روز بعد، هردو به سوی قربانی‌های خود رفتند و دیدند که خداوند قربانی هابیل را قبول کرده و قربانی قابیل را قبول نکرده است. خداوند فرشته‌ای را فرستاده بود که هدیه‌ی هابیل را به آسمان برده بود و هدیه‌ی قابیل را در جای خود رها کرده بود.

وقتی قابیل این را دید، بدی در رگ‌هایش به جوش آمد. تبر خود را برداشت و می‌خواست برادرش را بکشد. شیطان نیز با او بود و کاری را که می‌خواست انجام دهد، برای او زیبا می‌ساخت و از او می‌خواست برادرش را بکشد تا با خواهر زیبایش ازدواج کند.

هابیل به برادرِ خشمگین خود رسید. به همین خاطر، سعی کرد خشم او را آرام کند و از او خواست شیطان را از دلش بیرون کند و به سوی خداوند برگردد و بر اساس دستورات وی عمل کند. همچنین به او فهماند که خداوند، هدیه و کارِ بندگان پرهیزکارِ فرمانبردار خود را قبول می‌کند.

هابیل باز هم ادامه داد و گفت: برادر! من از تو قدرتمندترم، ولی حتی اگر تو من را بکشی، من تو را نمی‌کشم. چون نمی‌خواهم بدکردار باشم.

کلاغ آموزگار

شیطان بر کارهای قابیل چیره شده بود و انجام دادنِ کار بد را برای او زیبا ساخته بود. این بود که مانند حیوان وحشی به سوی برادرش حمله برد.

از غفلت وی سوءاستفاده کرد و تبرش را بر سر برادرش فرود آورد.

و هابیل کشته شد و بر زمین افتاد.

شیطان هم خندید. خنده‌هایش زمین را پر می‌کرد. چون او توانست بر قابیل پیروز شود، او را به کشتن برادرش وادارد، و او را در زمین تبهکار سازد نه درستکار، و در برابر فرمان خداوند عصیانگری کند نه فرمانبردار.

وقتی که نفْس قابیلِ قاتل آرام شد، به جسد خون‌آلود برادرش نگاه کرد. به دست خودش نیز که تبر را نگه داشته بود، نگاه کرد و زشتیِ گناهی را که مرتکب شده بود، احساس نمود. سپس در حالی که پشیمان شده بود، خود را به زمین انداخت. او نمی‌دانست چه کار کند؟

با جسد برادرش چه کار کند؟ و آن را در کجا پنهان سازد؟ و به مادر و پدرش چه بگوید؟ سؤال‌های فراوانی در ذهن او بود که برای آن‌ها جوابی نمی‌یافت. تنها کاری که توانست بکند، این بود که برادر کشته شده‌اش را روی شانه‌هایش حمل کند. آن را بُرد، اما نمی‌دانست به کجا.

در حالی که او در این سرگردانی بود، ناگهان دید که دو کلاغ با یکدیگر درگیر بودند تا این‌که، یکی از آن‌ها دیگری را کشت. سپس در زمین چاله‌ای کَند و آن کلاغ مُرده را در آن دفن کرد و روی آن را با خاک پوشاند. بعد آن را رها کرد و پرواز نمود.

قابیل فهمید که خداوند این کلاغ را نزد وی فرستاده است تا به او یاد دهد که با جسد برادرش چه کار کند. این بود که با ترس، فریاد کشید:

﴿وای بر من! آیا من نمی‌توانم مثل این کلاغ باشم و جسد برادرم را دفن کنم؟﴾.[1]

پس از آن، جسد برادرش را دفن کرد و آواره و سرگشته، و دربه‌در شد.

---

۱. مائده، ۳۱.

این خبر بزرگ به آدم و حوا رسید. آنان برای پسرشان بسیار اندوهگین شدند و برای او گریه کردند. چگونه اندوهگین نباشند؛ در حالی که پسرشان را که پاره‌ای از وجود آن‌ها بود از دست داده‌اند.

خداحافظی آدم عليه‌السلام با فرزندانش و سفارش او به آن‌ها

آدم عليه‌السلام، پیر شد. تعداد فرزندانش هم زیاد شد. تعداد نوادگانش نیز فراوان شد. آدم، زیاد عمر کرده بود.

اما بالأخره آدم، ضعف جسم و نزدیک شدنِ مرگش را احساس کرد. این بود که فرزندان و نوه‌هایش را دور خودش جمع کرد و به وصیّت‌کردن آن‌ها پرداخت.

آدم گفت: عزیزان من! این، قانونِ زندگی است. من شما را ترک می‌کنم و نزد پروردگاری می‌روم که من را آفریده است. و در روز قیامت، درباره‌ی کارهایی که در دنیا انجام داده‌ام، من را مورد محاسبه قرار می‌دهد. در روزی که خداوند همه‌ی آفریده‌ها را جمع می‌کند تا درباره‌ی آن‌چه که در دنیا انجام داده‌اند، آن‌ها را به دقت حسابرسی کند.

عزیزانم! من شما را به تقوای خداوند و تداوم پرستش و فرمانبرداری از او و پایبندی به نماز، روزه، و زکات را سفارش می‌کنم و از شیطان که دشمن من و دشمن شماست برحذر باشید و با نزدیک شدن به خدا، از وی برای مقابله با شیطان کمک بگیرید.

یکی از پسران آدم، مردی بود به نام شیث. خداوند وظیفه‌ی دعوت همه‌ی فرزندان و نوادگان را به وی سپرد.

شیث هم این امانت را بر دوش گرفت و به بهترین وجه آن را انجام داد.

داستان ادریس علیه‌السلام

تعداد فرزندان آدم علیه‌السلام زیاد شد. برخی از آنان نیکوکار و مؤمن بودند. دسته‌ای از آن‌ها نیز از راه حق دور شدند، خدا را فراموش کردند و از شیطان اطاعت نمودند.

خداوند از میان فرزندان آدم، پیامبری را به سوی آنان فرستاد که ادریس نام داشت.

ادریس مردی نیکوکار و پرهیزکار بود. خداوند را دوست داشت و از وی اطاعت می‌نمود و او را پرستش می‌کرد و کسی را در پرستش وی شریک نمی‌نمود. او درستکار بود و صادقانه خدا را عبادت می‌کرد. به همین خاطر، خداوند او را برگزید تا پیامبر باشد. جایگاه او را نیز بالا برد.

خداوند به پیامبر خود، ادریس علیه‌السلام، یاد داده بود که با قلم بنویسد. او نخستین انسانی است که با قلم نوشت.

هم‌چنین ادریس علیه‌السلام، یاد داده بود که لباس‌های زیبا بدوزد.

ادریس از دانش خداوند، چیزهای زیادی را آموخت و علوم زیادی را یاد گرفت، از رازهای ستارگان و سیارگان، و شمارش ساها و حسابِ کارها آگاه شد، به طوری که او یکی از علمای بزرگ عصر خود بود.

ادریس قوم خود را به عبادت خداوند یکتا، اطاعت او، انجام دادن دستورات وی، و دوری از آن‌چه خداوند نهی کرده است، دعوت کرد و آنان را به نماز، روزه، و زکات امر نمود.

لذا افراد کمی به او ایمان آوردند و از وی پیروی کردند. تعداد زیادی نیز از وی دور شدند و او را تکذیب نمودند. بیشتر مردمِ قوم او کسانی بودند که از راه شیطان پیروی کردند و شیطان هم آنان را از راه خداوند دور ساخت.

پیامبر خداوند، ادریس علیه‌السلام، و پیروانش در زندگی خود، خداوند را عبادت می‌کردند و فرمانبردار وی بودند.

به خاطر اطاعت از خداوند و به خاطر این‌که دوست داشتند که خشنودی وی را به دست بیاورند، به آبادانی زمین پرداختند و در آن کشاورزی نمودند.

ادریس علیه‌السلام، پیامبری نیکوکار و پرهیزکار بود. او عالِمی بود که از خداوند می‌ترسید و به رحمت وی امید داشت.

به مردم آموزش می‌داد و آنان را به راه روشنایی راهنمایی می‌کرد.

خداوند نیز پاداش همه‌ی این‌ها را به او داد و کاری کرد که کارهای نیکوی نیکوکاران، به کارنامه‌ی وی افزوده شود؛ بدون آن‌که چیزی از پاداش کارهای آنان کم شود و به او در دنیا و آخرت جایگاه والایی داد.

خداوند تعالی نیز در قرآن درباره‌ی پیامبر خویش، ادریس، با ما حرف زده و گفته است:

﴿و در کتاب (قرآن) از ادریس یاد کن، او بسیار راست‌کار و راستگو و پیامبر بزرگی بود. ما به او منزلت و جایگاه والایی دادیم﴾.[1]

---

۱. مریم، ۵۷ ـ ۵۶.

داستان نوح علیه‌السلام

پس از پیامبر خدا، ادریس علیه‌السلام، مردان نیکوکاری زندگی کردند که مردم را به عبادت و فرمانبرداری از خداوند دعوت می‌کردند و سفارش پدرشان، آدم و پس از او، شیث و ادریس ـ علیهم‌السلام ـ را به آنان یادآوری می‌کردند.

نام این مردها، وُدّ، سُواع، یَغُوث، یَعُوق، و نَسْر بود و به دلیل شدّت علاقه‌ی فراوان مردم به این نیکوکاران، برای آنان تندیس‌های بزرگ و زیبایی ساخته بودند. پس از این‌ها نیز مردم فراوان دیگری آمدند. آنان این تندیس‌ها را می‌دیدند و از بزرگ‌ترهای خود می‌شنیدند که صاحب این تندیس‌ها، انسان‌های درستکاری بودند. لذا به آن‌ها نزدیک می‌شدند و آن‌ها را تقدیس می‌کردند.

شیطان هم آنان را وسوسه کرد و گفت: این بت‌های ساخته شده از چوب و سنگ، خدایان شما هستند و باید آن‌ها را پرستش کنید تا به شما روزی بدهند، شما را از بیماری‌هایتان شفا دهند، و از شما در برابر دشمنانتان محافظت کنند.

بسیاری از مردم در آن زمان، سخن شیطان را باور کردند و این بت‌ها را به‌جای خداوند پرستش می‌کردند، به پیشگاه آن‌ها هدیه تقدیم می‌نمودند،

برای آن‌ها قربانی می‌کردند، و در پیشگاه آنان دعا می‌کردند تا به آن‌ها رزق و روزی داده و آنان را شفا بدهند.

خداوند نسبت به بندگانش مهربان است

چون خداوند نسبت به بندگانش مهربان است و به آن‌ها مهر مـی‌ورزد، همواره می‌خواهد آنان از لحاظ جسمی و عقلی، قدرتمند و سالم باشند و در خوشبختی و آسایش همیشگی زندگی کنند.

به خاطر همه‌ی اینها خداوند پیامبری را به سوی این مردم فرستاد کـه «نوح» نام داشت.

نوح علیه‌السلام مردی خردمند و پرهیزکار، دوستدار خداوند، و همواره سپاسگزار او بود. به همین خاطر خداوند تعالی، او را در کتاب ارجمند خود این گونـه توصیف نموده است:

﴿نوح بنده‌ای بسیار سپاسگزاری بود﴾.[1]

پیامبر خدا، نوح علیه‌السلام، عاشق کار بود و دوست داشت آن را بـه درسـتی انجام دهد. او نجاری و خراطی را دوست داشت.

نوح نزد قوم خود رفت و با زبانِ خیرخواهِ دلسوز به آنان گفت: ای قوم من! از پرستش این بت‌هایِ درست شده از سنگ و چوب، که نه زیانی می‌رسانند، نه سودی، دور شوید و ﴿الله را پرستش نمایید. هیچ خدایی جز او ندارید﴾[2]. اوست که شما را آفریده است، و به شما رزق و روزی داده و شما شفا می‌دهد، و اوست که خیر و خوبیِ شما را می‌خواهد و از راه شیطان نیز که شما را گمراه کرده است، دور شوید.

---

۱. اسراء، ۳.
۲. اعراف، ۵۹.

شیطان، تسلط خود را بر بزرگان و ثروتمندان قوم نوح محکم‌تر کرد. این بود که به مسخره کردنِ نوح علیه‌السلام، دعوت او، و پیروان فقیر و ضعیف او پرداختند.

و به او گفتند: ای نوح! مگر نمی‌بینی که کسانی که پیرو تو شده‌اند، افراد ضعیف و فقیرند؟ اگر می‌خواهی ما به تو ایمان بیاوریم، این افراد را از نزد خود دور کن. چون ما نمی‌توانیم آنان را با خود ببینیم.

نوح، وقتی این سخن را شنید، اندوهگین شد و آرزو کرد ای کاش این افراد قدرتمند راز ایمان به خداوند و شیرینی آن را درک کنند و بفهمند که هیچ فرقی میان ثروتمند و فقیر، قدرتمند و ناتوان، و سفید و سیاه وجود ندارد؛ مگر به وسیله‌ی تقوای خدا و عبادت فراوان او.

نوح علیه‌السلام، باز هم دعوت خود را از سر گرفت و با مهر و محبت با قوم خود سخن می‌گفت: ای مردم! تنها خداوند را پرستش کنید. هیچ خدایی جز او وجود ندارد. ای قوم من اگر از شیطان پیروی کنید و این سنگ‌ها را پرستش نمایید، من شما را از عذاب خداوند برحذر می‌دارم. جواب آنان در برابر این سخنان نوح نیز، خنده و تمسخر بود.

روزی، یکی از بزرگان، با حالت مسخره به نوح پیامبر گفت: ای نوح! تو فقیر و ناتوانی. تو هم انسانی مانند ما هستی. پس چرا خداوند تو را انتخاب کرد که پیام‌آوری از جانب او به سوی ما باشی؟

نوح لبخندی زد و با آرامش گفت: خداوند، که بسیار می‌داند و بیش از اندازه تواناست، انتخاب می‌کند.

ولی اینان خشمگین شدند، خود را بزرگ دانستند و بیشتر لجاجت ورزیدند. سپس بر سر پیامبرشان فریاد کشیدند و گفتند: ﴿ما تو را در گمراهیِ آشکار می‌بینیم﴾.[1]

---

۱. اعراف، ۶۰.

نوح هم، از روی دلسوزی برای قوم خود، لبخند زد و از خداوند خواست آنان را هدایت کند.

آیا نوح از دعوت این افراد ناامید می‌شود؟

نوح عليه‌السلام، امید به هدایت قومش را از دست نداد. بلکه با اراده‌ای قوی‌تر از بزرگ‌ترین صخره‌ها به دعوت آنان ادامه داد. او خواستار خیر و خوبی آنان بود و می‌خواست آنان را از شرّی دور نماید که بر دل‌هایشان خیمه زده بود.

نوح به دعوت قوم خود ادامه داد. هر روز، هر لحظه، و در هر مناسبت، با جانی که نه خستگی می‌شناخت نه کوفتگی، به دعوت آنان می‌پرداخت.

با روش خوبی با آنان بحث می‌کرد و دلایل این را که باید به خداوند ایمان داشت و تنها او را پرستش نمود، برای آنان بازگو می‌کرد.

و یکی پس از دیگری برای آن‌ها استدلال می‌کرد.

ولی این گمراهان بیشتر مسخره کردند و بیشتر دچار خودبزرگ‌بینی شدند و گفتند:

﴿ای نوح! با ما جرّ و بحث کردی و بگومگو را به درازا کشاندی، اگر راست می‌گویی آن‌چه که ما را از آن می‌ترسانی به ما برسان﴾.[1]

آیا می‌دانید که نوح چند سال قوم خود را به عبادت خداوند یکتا و ترک بت‌پرستی دعوت کرد؟ هرگز به طور دقیق آن را حدس نمی‌زنید.

او ۹۵۰ سال آنان را دعوت کرد. آری، نهصد و پنجاه سال. ولی باز هم جز تعداد اندکی، قوم وی نه به دعوت او گوش دادند و نه اطاعت کردند، بلکه لجبازی و کفر خود را افزایش دادند و بیشتر به تکذیب و مسخره کردنِ پیامبر بزرگ خود پرداختند.

---

۱. هود، ۳۲.

یک شب نوح علیه‌السلام سجده کرد و با پروردگار خویش به راز و نیاز پرداخت و از تکذیب قومش و لجبازی و خودبزرگ‌بینی آنان، نزد خداوند شکایت کرد و از او درخواست نمود که برای دعوت آنان، او را یاری و دل آنان را هدایت نماید و بهترین راهی که کار او را در دعوت آنان آسان می‌سازد، به او نشان دهد. چون نوح علیه‌السلام، خیر و خوبی آنان را می‌خواست و امیدوار بود که همه‌ی آن‌ها ایمان بیاورند تا وارد بهشت خدا شوند.

کشتی را زیر نظر ما بساز

خداوند به بنده و پیامبر خود، نوح علیه‌السلام، وحی کرد که:

﴿که جز آنان که (تاکنون) ایمان آورده‌اند، هیچ‌کس دیگری از قوم تو ایمان نخواهد آورد، پس از کارهایی که می‌کنند غمگین نباش﴾.[1]

چون این قوم، روزنه‌های ورود هدایت به دل خود را بسته‌اند. پس بیش از این، خود را با آن‌ها خسته نکن.

در این هنگام نوح اطمینان پیدا کرد و جانش آرام گرفت. این بود که در پیشگاه خداوند دعا کرد که از این گمراهان انتقام بگیرد. به همین خاطر گفت:

﴿پروردگارا! هیچ کسی از کافران را بر روی زمین زنده باقی نگذار. که اگر آن‌ها را رها کنی، بندگانت را گمراه می‌سازند و جز فرزندان بزهکار و کافر سرسخت به دنیا نمی‌آورند﴾.[2]

خداوند نیز دعای بنده و فرستاده‌اش، نوح، را قبول کرد و به او فرمان داد که کشتی بسازد: کشتی بزرگی بسازد که گنجایش همه‌ی پیروان مؤمنِ او، و گنجایش یک جفت از هر جانور و پرنده‌ای را داشته باشد.

---

۱. هود، ۳۶.   ۲. نوح، ۲۷ ـ ۲۶.

نوح، روزگاری نجار بود و خداوند به او یاد داده بود که چگونه چوب را بِبُرَد و آن‌ها را به هم پیوند دهد تا آن کشتی بزرگ را بسازد. کسانی هم که به دعوت وی ایمان آورده بودند و آن را تصدیق کرده بودند، او را در این کار یاری می‌نمودند.

کافران نیز از کنار وی می‌گذشتند، در حالی که مشغول کار بود و او و همراهانش را مسخره می‌کردند و به او می‌گفتند: ای نوح! این کشتی در کجا حرکت خواهد کرد؛ در حالی که در این‌جا نه آبی هست، نه دریایی؟ آیا روی شن‌ها راه خواهد رفت یا در آسمان پرواز خواهد کرد؟

اما نوح و مؤمنان همراه او به وعده و یاری خداوند اطمینان داشتند و در حالی که به کار خود ادامه می‌دادند، دلشان به حال این افراد می‌سوخت که به خودشان ستم می‌کردند.

طوفان

فرمان خداوند آمد و آب از زمین جوشید. آری، آب فوران کرد و از تنور پر از آتش بیرون آمد که اشاره‌ای از خداوند به پیامبر خود، نوح علیه‌السلام، درباره‌ی شروع طوفان بود.

نوح علیه‌السلام نیز، فوراً از مؤمنان درخواست کرد که سوار کشتی شوند. تعدادشان کم بود و از هشتاد نفر نمی‌گذشت. پس از آنان نیز جانوران وحشی، حیوانات، و پرندگان سوار شدند و در طبقه‌ی پایین کشتی، پنهان شدند.

خداوند به آسمان فرمان داد که بخشی از آب‌های موجود در خود را سرازیر کند.

به زمین نیز فرمان داد که آب‌های درون خود را بیرون بریزد.

به این صورت، باران فراوانی شروع به بارش کرد و زمین نیز شکافته شد و چشمه‌های آب جاری گشت. آب، ارتفاع گرفت. کشتی روی آب افتاد و پس از آن حرکت نمود.

آب از هر طرف، کافران را محاصره می‌کرد.

کافران نیز همین که آب را دیدند، از غفلت خود بیدار شدند و فریادهایشان فضا را پر کرده بود که: کمک! کمک! ما را نجات بدهید!

موج، قدرتمند بود و همه چیز را بلعید و خانه‌ها، درختان، و کوه‌ها را فراگرفت.

دست‌های مؤمنان نیز به نشانه‌ی تضرع و سپاسگزاری، به سوی خداوند بلند شد. صدای الله اکبر و لا اله الا الله آنان نیز دنیا را پر می‌کرد: الله اکبر، الله اکبر، سپاس و ستایش برای خداوند که ما را از قومِ گمراه نجات داد.

در این هنگام، چیزی توجه نوح پیامبر را جلب کرد. او پسرش را دید که با موج طوفان درگیر بود و می‌خواست بر آن غلبه کند. گاهی روی موج قرار می‌گرفت، و گاهی در آن فرو می‌رفت. احساس پدریِ نوح به جنبش درآمد و پسرش را با فریاد صدا زد: ﴿پسرم! با ما سوار شو و همراه کافران نباش﴾[1].

اما پسر، لجباز و متکبر بود و به این فریاد مهربانی گوش نداد و به پدرش گفت: ﴿به کوهی پناه می‌برم که من را از آب دور نگه می‌دارد﴾[2]. من به کوهی پناه می‌برم که مرا در برابر این آبِ متلاطم محافظت می‌کند و نجات می‌یابم. هرگز با شما سوار نمی‌شوم و نمی‌خواهم با شما باشم.

نوح وقتی که دید پسرش در حال غرق شدن است، عاطفه‌ی پدری در دلش به جوش آمد و گفت: ﴿پروردگارا! پسرم از خاندان من است﴾[3].

---

۱. هود، ۴۲.
۲. هود، ۴۳.
۳. هود، ۴۵.

پروردگار نیز به او جواب داد: ﴿ای نوح! پسرت از خاندان تو نیست﴾.[1] خاندانِ تو همان مؤمنانی هستند که به تو ایمان آورده و پیام پروردگارشان را باور کرده و با تو سوار کشتی شده‌اند. اما پسر تو و همسرت، هردو جزو گمراهان هستند.

نوح علیه‌السلام احساس کرد که در این درخواست خود از پروردگارش اشتباه کرده است که از او خواست پسر کافرش را نجات دهد. لذا از پروردگارش درخواست آمرزش کرد. خداوند هم توبه‌ی او را قبول کرد.

امواج آب متلاطم شد. سپس پسر نوح و همسر وی را در میان گرفتند و آن‌ها را غرق کرد و کافرانِ منکر را نیز همراه آنان غرق نمود و کسی از آن‌ها را باقی نگذاشت.

کشتی بر جودی ایستاد

پس از آن خداوند به آسمان فرمان داد که بارش باران را متوقف کند. آسمان هم فوراً آن را متوقف نمود. به زمین نیز فرمان داد که آب‌های روی خود را ببلعد، زمین نیز فوراً آن‌ها را فرو بلعید. چون فرمان خداوند، فوراً اجرا می‌شود.

کشتیِ خیر و ایمان نیز بر «کوه جودی» ایستاد و مؤمنان همراه با پیامبرشان پیاده شدند در حالی که دَور و بَر او را می‌گرفتند، به سخنان وی گوش می‌دادند و به او قول می‌دادند که اکنون که معجزه‌ی انکارناپذیر خداوند را با چشم خود دیده‌اند، همواره در عبادت خود، به خداوند وفادار خواهد ماند.

---

۱. هود، ۴۶.

حیوانات و پرندگان نیز از کشتی پیاده شدند و در زمین پراکنده شدند؛ پس از آن‌که با معجزه‌ی طوفان زندگی کردند و پس از آن‌که خداوند، آن‌ها را در زمانی که روی کشتی بودند، دوست و رفیق هم ساخته بود، زندگی جدید خود را آغاز کردند.

نوح علیه‌السلام مدتی با مؤمنان نجات یافته از طوفان زندگی کرد. خداوند به همه‌ی آنان نیز فرزندانِ دیگری داد که خداوند را عبادت می‌کردند و به یگانگی وی عقیده داشتند و به بهشتی امیدوار بودند که خداوند آن را به بندگان پرهیزکار خود وعده داده بود.

روزگار سختی برای ابلیس بود. او با چشم خود، نابودی و غرق شدن پیروانش و نجات مؤمنان راستین را دید. اکنون هم نه می‌تواند به آنان نزدیک شود، نه به فرزندان آنان. چون آن‌ها به ریسمان خداوند چنگ زده‌اند و آن را محکم گرفته‌اند.

ولی آیا ابلیس تسلیم می‌شود. در حالی که قسم خورده است نوادگان آدم را گمراه سازد و آنان را از راه خداوند دور نماید؟

نوح علیه‌السلام پس از آن‌که عمری طولانی داشت و حوادث فراوانی را دید، احساس کرد زمان مرگ و کوچش از این دنیا نزدیک شده است، این بود که قوم خود را جمع کرد و به آنان گفت: پس از من چه کسی را پرستش می‌کنید؟

گفتند: خداوند یکتایی که شریکی ندارد. نماز می‌خوانیم، زکات می‌دهیم، روزه می‌گیریم، در زمین دنبال عدالت خواهیم بود، و به نشانه‌ی فرمان‌برداری از آفریدگار هرچه را در زمین است به کار می‌گیریم: آفریدگاری که مشتاقیم در قیامت در حالی با او ملاقات کنیم که از ما راضی است.

در این هنگام نوح علیه‌السلام آرام گرفت و با آرامش از این دنیا کوچ کرد.

داستان هود علیه‌السلام

فرزندان مؤمنانی که نوح پیامبر آنان را با کشتی حمل کرد، زیاد شدند و در جاهای مختلف این زمین گسترده و پراکنده شدند: در دشت‌ها، در کوه‌ها، و در کنار دریاها و رودها. سال‌های بسیار زیادی گذشت که کسی جز خداوند یکتا دقیقاً نمی‌داند چه مدت بوده است. در جنوب حجاز، در منطقه‌ای به نام «اَحْقاف» قبیله‌ی بزرگی به نام «عاد» زندگی می‌کردند.

افراد این قبیله، انسان‌های بسیار قدبلند و تنومند بودند و در روزگار آنان کسی قدرتمندتر از آن‌ها وجود نداشت. به همین خاطر، کاخ‌های محکم و بلندی با ستون‌های بلند ساختند.

دَور و بَر خانه‌ها و شهرشان نیز بوستان‌های بزرگی درست کردند و در آن درختان میوه‌ی بسیاری کاشتند.

آب هم به آنان نزدیک بود. به همین خاطر، قنات‌هایی را از آن کشیدند و هم خودشان و هم حیوانات و باغ‌هایشان از آن می‌نوشیدند. از این رو، در نازو نعمت بی‌نظیری زندگی می‌کردند.

ولی با وجود این همه نعمتی که خداوند به آنان داده بود، خداوند را پرستش نمی‌کردند. بلکه بت‌های ساخته شده از چوب و سنگ را می‌پرستیدند.

ستم نیز در میان آنان شیوع پیدا کرد: از این‌رو، قدرتمند به ضعیف ستم می‌کرد. در زمین فخرفروشی کردند و عدالت را زیر پا گذاشتند، و بـر مـردم سلطه پیدا کردند.

قدرت بدنی‌شان آنان را فریب داد و به مردم ستم کردند. شیطان آن‌ها را گمراه ساخت و آنان نیز از شیطان اطاعت کردند.

با این حال خداوند نگذاشت که قبیله‌ی عاد طعمه‌ی آسانی برای نیرنگ شیطان باشد. به همین خاطر، پیامبری از خودشان را نزد آنان فرستاد که هود نام داشت.

هود، مردی پارسا و نیکوکار بود. خداوند را دوست داشت، به یگانگی او معتقد بود و کسی را شریک وی نمی‌ساخت، و از ستمگران نمی‌ترسید؛ حتی اگر قدرتمند بودند.

به همین خاطر، خداوند او را برگزید تا پیامبرِ این افراد قدرتمند باشد.

هود علیه‌السلام، قوم خود را دعوت می‌کند

وظیفه‌ی هود علیه‌السلام، دشوار بود. چون این ستمکاران قدرتمند، به حکمت، شکیبایی، شجاعت و هوش نیاز داشتند.

از این‌رو، هود نزد آنان رفت و با سخنای زیبا و دلپذیر به آنان گفت: ﴿ای قوم من! خداوند را پرستش نمایید. چون هیچ خدایی جز او ندارید﴾[1].

این افراد نیز هود و دعوت او را مسخره کردند و به او گفتند: ای هود! ما هم از تو ثروتمندتریم، هم قدرتمندتر. تو هم حق نداری که ما را به این چیزها دعوت نمایی و ادعا کنی که پیامبر خدایی برای ما. اگر تو می‌خواهی رئیس ما باشی، ما تو را رئیس خود می‌کنیم، اما به شرط این‌که از دعوتت دست برداری.

---

۱. هود، ۵۰.

هودعليه‌السلام لبخند زد و با نرمی و آرامی به قوم خود گفت: نه، ای دوستان من! من نمی‌خواهم رئیس شما باشم. من آمده‌ام تا شما را به راه نور و حق دعوت کنم و این بت‌های بی‌سود و زیان را رها نمایید. و به شما یادآوری نمایم که خداوند که شما را آفریده است و هرقدر هم که قوی باشید به زودی شما را می‌میراند، سپس، بار دیگر شما را در روز قیامت، زنده می‌کند تا شما را به خاطر آن‌چه در دنیا انجام داده‌اید، مورد بازخواست قرار دهد. بنابراین اگر از خداوند اطاعت کرده و کار خوب انجام داده باشید، شما را وارد بهشت می‌سازد و اگر از شیطان پیروی کرده و کار بد انجام داده باشید، شما را به جهنم می‌اندازد.

قوم هود نیز با تندی و اصرار گفتند: ولی ما دیدیم که نیاکان ما همین بت‌ها را پرستش می‌کردند.

هود، در حالی که درد، قلب او را می‌فشرد، در جواب آن‌ها گفت: نیاکان شما اشتباه کرده‌اند، پس از گمراهی آنان پیروی نکنید.

هودعليه‌السلام طوفان نوح را به آنان یادآوری کرد و این‌که خداوند چگونه تکذیب‌کنندگان منکر را تنبیه کرد. همچنین دشمن آنان، ابلیس را به آن‌ها یادآوری کرد که چگونه دوری از خداوند را برای آنان زیبا می‌سازد و پرستش این بت‌های بی‌سود و زیان را برای آنان زیبا جلوه می‌دهد.

ایمان به دلِ تعداد کمی از قوم هود راه یافت. این دسته، درستیِ دعوت هودعليه‌السلام را احساس کردند. خداوند نیز آنان را هدایت کرد. آن‌ها نیز ایمان آوردند و باور کردند.

اما بقیه، که تعدادشان بسیار زیاد بود، خود را بزرگ پنداشتند و ستم کردند و سرکشی و کفر خود را افزایش دادند، هودِ پیامبر را مسخره کردند و به او تهمت دیوانگی و نادانی زدند.

روزها و سال‌ها گذشت، ولی هود از دعوت قوم خود، نه سست می‌شد و نه ناامید. و به آنان مهر می‌ورزید. دوست داشت ببیند که آنان به خداوند ایمان دارند و دوست داشت که آنان را از سختی دنیا و عذاب آخرت نجات دهد.

اما این قوم در لجبازی خود اصرار می‌کردند و ظلم و تکبرورزی خود را افزایش می‌دادند و با تهدید و هشدار به پیامبر خود می‌گفتند: ای هود! اگر می‌خواهی زنده بمانی، از راه ما دور شو. خدایان و بت‌هایمان ما را از هر شرّی که می‌خواهی به ما برسانی، نجات می‌دهند و همان‌ها هستند که تو را به یک انسان دیوانه تبدیل کرده‌اند. چون تو قصد داشتی به آن‌ها و به ما بدی کنی و اگر هم در ادعای خودت صادقی، عذابی را بر سر ما بیاور که آن را ببینیم. ما قدرتمند هستیم و می‌توانیم عذاب تو و عذاب پروردگارت را، هرقدر هم بزرگ و قوی باشد، دور کنیم.

هود، دلسوزانه لبخند زد و اعلام کرد که از آنان و از بت‌های چوبی و سنگی آن‌ها، که نه می‌توانند به خودشان سود و زیانی بزنند و نه به آن‌ها، بیزار است.

عذاب قوم هود، چه بود؟

عذاب آن‌ها، از نوع جدیدی بود، زمین خشک شد و باران قطع شد. گرمای خورشید افزایش یافت و تَر و خشک آتش گرفت و محصولات کشاورزی از بین رفت.

هود هم برای یادآوری و از روی دلسوزی نزد آن‌ها آمد و آخرین فرصت را برای ایمان و رهایی به آنان داد. ولی قوم بر کفر و لجبازی خود افزودند.

یک روز، ابرهای انبوه و سیاهی از هر طرف به شهر رو آورد. ستمکاران از آن خوشحال شدند و گمان کردند که برای آنان، آب و برکت را آورده است.

اما، هود علیه السلام یقین داشت که عذاب خداوند آمده است. به همین دلیل به مؤمنان پیرو خود فرمان داد که پیش از فرود آمدن عذاب، از شهر کوچ کنند.

آنان هم به سرعت از شهر کوچ کردند.

صبح روز بعد، قوم هود با صدای تندبادی شدید که شدیدتر و سردتر از آن وجود نداشت از خواب بیدار شدند.

باد به اهالی احقاف حمله کرد و خانه‌ها، ستون‌ها، و کاخ‌های بلندشان را از جا کند و درختان و حیوانات و مردم را نیز از بین برد و هر چیزی را که در جلوی خود می‌یافت، درهم می‌شکست، و آن را برمی‌داشت و در جایی دور پرتاب می‌کرد.

ستمکاران فریاد برآوردند و درخواست کمک کردند، اما فرمان خداوند فرا رسیده بود.

باد هفت شب و هشت روز پشت سر هم بر این متکبران وزید.

کار هم به نفع اهل حق و عدالت خاتمه یافت.

ظالمان و کافران را از بین برد و مانند شاخه‌های شکسته‌ی درخت خرما، آن‌ها را روی زمین انداخته بود. قرآن هم می‌گوید: ﴿آیا می‌بینی کسی از آنان باقی مانده باشد﴾[1]؟

---

۱. حاقه، ۸.

داستان صالح علیه‌السلام

پس از مدتی طولانی و در جایی دیگر، در شمال جزیرةالعرب، نزدیک شهر کنونیِ «تَبوک» و در نزدیک کوه‌ها، قبیله‌ی دیگری از نوادگان مؤمنانی که نوحِ پیامبر، علیه‌السلام، آنان را در کشتی سوار کرد، زندگی می‌کردند. نام این قبیله، ثَمود بود.

اهالی قبیله‌ی ثمود، از لحاظ جسمی تنومند، و از لحاظ مالی، ثروتمند بودند و خداوند هرگونه باغ و کاخ و حیوانی که می‌خواستند به آنان داده بود.

هم‌چنین به آنان نیرو و توان هم داده بود تا او را بپرستند و به یگانگی وی معتقد باشند، و کسی را شریک وی نسازند.

ولی این قوم، این گونه عمل نکردند، بلکه از شیطان پیروی کردند. در نتیجه، بت‌پرستی نمودند و نسبت به نعمت‌های خداوند ناسپاسی کردند.

به برکت نیروی بدنی‌ای که خداوند به آن‌ها بخشیده بود، کوه‌ها را کَندند و در آن خانه‌های بسیار محکمی ساختند که هم در برابر بادهای تند مقاومت می‌کرد، هم از آن‌ها در برابر طوفان، باران و گرما و سرما محافظت می‌نمود.

خداوند نسبت به قوم ثمود، مهربان بود و آن‌ها را در حالت تباهی و سرگردانی رها نکرد تا شیطان آن‌ها را بازیچه قرار دهد و از راه خداوند گمراه

نماید. به همین خاطر، پیامبری از خودشان را به نام «صالح» به سوی آن‌ها فرستاد، تا آن‌ها را از گمراهی که در آن به‌سر می‌بردند، نجات دهد. آفریدگارشان را به یاد آنان بیاورد، آن‌ها را به پرستش و اطاعت وی فرمان دهد، و از نافرمانی وی برحذر دارد.

صالح علیه‌السلام، عاقل‌ترین، عالم‌ترین، و با اصل و نَسَب‌ترین فرد قوم ثمود بود.

صالح فرمان پروردگارش را پذیرفت، نزد قومش رفت و به آنان گفت: ای قوم من! خداوند را بپرستید. شما جز او هیچ خدایی ندارید. و از پرستش این سنگ‌ها که نه چیزی می‌آفرینند، نه رزق و روزی می‌دهند، و نه می‌توانند کاری بکنند، دست بکشید.

مگر خود شما این بت‌ها را با دست خود نساخته‌اید؟ پس چگونه آن‌ها را خدای خود می‌دانید و پرستش می‌کنید؟

گروهی از قبیله‌ی ثمود به دعوت صالح، علیه‌السلام، ایمان آوردند.

ولی افراد متکبرِ ستمگرِ آنان، گوش و دل خود را بستند، دعوت صالح را نپذیرفتند و او را مسخره نمودند و گفتند: ای صالح! ما تو را انسان عاقلی می‌دانیم. پس اینک چه شده است که از ما می‌خواهی آیین پدران و نیاکان خود را رها نماییم؟ ما به آن‌چه تو ما را به آن دعوت می‌کنی، شک داریم و فکر می‌کنیم تو دیوانه و ساحری و بت‌هایی که آن‌ها را مسخره کردی، تو را جادو کرده‌اند.

صالح بر ریشخند قوم خود شکیبایی نمود و تندروی آن‌ها را با نرم‌خوییِ زیبایی پاسخ می‌داد و باز هم به دعوت آن‌ها می‌پرداخت، خداوند را به آنان یادآوری می‌کرد، و آنان را به عبادت وی فرا می‌خواند.

جدّشان نوح،علیه‌السلام، و سرگذشت کافران قوم او را به آنان یادآوری نمود. و بادی که قوم عاد را از بین برد به یاد آنان آورد و آن‌ها را از عذاب خداوند برحذر داشت.

دل قوم با سخنان صالح بیدار شد، ترس در جانشان رخنه نمود و احساس کردند که سخن پیامبرشان راست است. لذا کمی فکر کردند و گفتند: ای صالح! اگر تو پیامبر فرستاده شده‌ای از طرف خداوند هستی، معجزه‌ی آشکاری را برای ما بیاور تا به تو ایمان بیاوریم.

صالح گفت: ای قوم من! من هم انسانی مانند شما هستم و دارای معجزه نیستم. با این حال، در پیشگاه خداوند، که هم پروردگار من و هم پروردگار شماست، دعا می‌کنم که من را با معجزه‌ای تأیید کند که اگر پس از آن ایمان نیاوردید، حجت و دلیلی علیه شما باشد.

شُترِ صالح؛ رحمتی برای مؤمنان، فتنه‌ای برای کافران

خداوند دعای بنده و پیامبرش، صالح علیه‌السلام، را پذیرفت و معجزه‌ای را برای قومِ متکبرِ ثمود فرستاد که عقل و دلشان را حیران کرد.

در این روز همه‌ی اهالی ثمود در کوهستان جمع شدند تا معجزه‌ای را تماشا کنند که خداوند به زودی به سوی آنان می‌فرستد. چشم‌هایشان به صخره‌های موجود در کوه‌ها دوخته شده بود. خداوند به صخره‌ی بزرگی فرمان داد که به شترِ حقیقیِ بزرگی از گوشت و خون تبدیل شود. خداوند نیز هر وقت به چیزی بگوید که «بشو» فوراً «می‌شود». فرمان خداوند حتماً اجرا می‌شود.

شترِ ماده تکان خورد، نَفس کشید، و چشمانش را باز کرد.

مردم نیز از سرِ راه او کنار رفتند. او هم رفت تا به تنها چشمه‌ی آب شهر رسید.

ایمانِ مؤمنان قوم صالح، بیشتر شد. ولی کافران دو دسته شدند: دسته‌ای به صالح ایمان آوردند، و دسته‌ای بر کفر و تکبر خود افزودند، اما همه‌ی این‌ها را در دل خود پنهان ساختند.

صالح علیه‌السلام به قوم خود گفت:

﴿ای قوم من! این شتر خداست و برای شما معجزه‌ای است، پس آن را به حال خود بگذارید تا در زمین بخورد و آزاری به آن نرسانید، چون (اگر چنین کنید) هرچه زودتر به عذاب سختی گرفتار می‌آیید﴾.[۱]

ای مردم! بگذارید این شتر، یک روز آب بنوشد. شما نیز آب مورد نیاز خود را در روز بعد تأمین نمایید. به اندازه‌ی نیاز هم از شیر آن بردارید. چون شتر به جای آبی که نوشیده است، به شما شیرِ خالصِ پاکیزه‌ی خوشمزه می‌دهد.

ای مردم! این شتر، معجزه‌ی خداوند برای شماست. پس او را نکُشید که اگر این کار را بکنید، عذاب خداوند بر شما نازل می‌شود.

مؤمنان از این معجزه شادمان شدند و تعداد زیادی به دعوت صالح ایمان آوردند.

اما متکبرانِ ستمگر، به دعوت صالح ایمان نیاوردند، بلکه کینه و تکبر خود را افزایش دادند.

یک روز، زنان و مردان ستمگرِ کافر جمع شده بودند و شیطان نیز با آنان بود و آن‌ها را وسوسه می‌کرد و به بدی تشویق می‌کرد و کشتنِ شترِ معجزه را برای آنان زیبا می‌ساخت.

پس از بحث و دعوای فراوان، همه‌ی آن‌ها توافق کردند که شتر را بکشند و با این کار فرمان‌های خدا و پیامبرش، صالح علیه‌السلام، را کنار بگذارند. برای کشتن این شتر، نُه نفر داوطلب شدند.

۱.هود، ۶۴.

قِدار بدبخت، شتر را می‌کشد

هنگام شب بدبخت‌ترین این افراد سراغ شتر رفت در حالی که سایر مردانِ گمراه نیز با شمشیر، خنجر، و تیرهای خود دوشادوش او حرکت می‌کردند و در یک چشم برهم زدن، یکی از آنان تیری را به سوی شتر، پرتاب کرد. سپس، قِدار بدبخت با شمشیر خود به شتر ضربه زد و آن را به صورت خون‌آلود بر زمین افکند. پس از آن، همه‌ی آن‌ها به سرعت کنار شتر رفتند و با خنجرهای خود به شتر ضربه می‌زدند تا این‌که مُرد.

وقتی قاتلان مطمئن شدند که کارشان تمام شده است، به خانه‌های محکم خود در کوه‌ها پناه بردند و در آن‌ها پنهان شدند. در حالی که ترس و وحشت، دل آن‌ها را می‌خورد.

پس از آن، با حالت مسخره از صالح علیه السلام خواستند که از پروردگارش بخواهد زودتر عذاب را بر آن‌ها نازل کند. آنان گمان می‌کردند که قلعه‌هایشان عذاب خداوند را از آن‌ها دور می‌سازد و از آنان حمایت می‌کند.

صالح علیه السلام، به آنان چه گفت؟ و چه جوابی به آنان داد؟

صالح علیه السلام، که داشت فرمان خداوند را به آنان ابلاغ می‌کرد، گفت: ﴿در خانه‌ی خود سه روز زندگی کنید﴾.[1]

عذاب خداوند!

آن سه روز، به کُندی بر کافران گذشت و بر دل آنان بسیار سخت بود. چون در خانه‌هایشان زانو زده بودند و در کاخ‌های حفر شده در کوه، پناه

---

۱. هود، ۶۵.

گرفته بودند و می‌ترسیدند. چیزی نمانده بود که ترس، آنان و دل‌های سختِ لج‌بازشان را از بین ببرد.

صبحِ روز چهارم هشدار و عذاب خداوند فرا رسید.

صاعقه‌ای وحشت‌آور، صدایی لرزاننده، و عذابی سخت.

کافران، از هوش رفتند و جان از تنشان در رفت و به جسدهای مرده‌ی بی‌تحرکی تبدیل شدند. خانه‌های بزرگِ کنده شده در کوه نیز گواه نعمت خداوند بر آن‌ها هستند و گواهی می‌دهند که آنان سزاوار این عذاب بودند:

﴿چنان‌که گویی هرگز ساکن آن دیار نبوده‌اند، آگاه باشید قوم ثمود آفریدگار خود را انکار کردند، (ای مردم) آگاه باشید، نابود باد قوم ثمود﴾.[1]

خداوند پیامبرش، صالح، و پیروان مؤمن او که خداوند را دوست داشتند و در ایمان خود صادق بودند نجات داد. خداوند نیز با آنان راستی کرد و آن‌ها را نجات داد و آفت و عذاب را از آن‌ها دور ساخت.

و خداوند مؤمنان را همین گونه نجات می‌دهد.

---

۱. هود، ۶۸.

داستان ابراهیم و پسرش اسماعیل علیهما السلام

آن روز که «تارِح» یا «آزَر» منتظر به دنیا آمدن نوزادی بود، روز مبارکی بود. بالأخره، مژده آمد و خداوند پسری خوش‌سیما، باهوش، خوش‌رو و زیبا را به وی ارزانی کرده بود.

تارح در حالی که از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید، با شتاب به دیدن پسرش رفت. چشمانش را بوسید و نام او را ابراهیم گذاشت.

ابراهیم، مدتی در دامن پدر و مادرش زندگی کرد و نشانه‌های باهوشی و تفکر در آفرینش خداوند، در وی نمایان شد.

آزر، سنگ‌تراش بود. برای مردم مجسمه می‌تراشید و به آن‌ها می‌فروخت. مردم نیز این مجسمه‌های ساخته شده از چوب یا سنگ را می‌خریدند و به‌جای خداوند می‌پرستیدند و ادعا می‌کردند که این مجسمه‌ها خدایان آن‌ها هستند که به آنان روزی و شفا می‌دهند، و آنان را آفریده‌اند.

طبیعتاً در پشت این عقیده‌ی اشتباه، ابلیس قرار داشت که برای گمراه کردن فرزندان آدم و دور ساختن آنان از راه راستی و روشنایی قسم خورده بود.

ابراهیم از کودکی درک کرده بود که این مجسمه‌ها، نمی‌توانند خدا باشند. چون نمی‌توانند هیچ آسیبی را از خود دور کنند. پس چگونه می‌توانند، چیزی

را بیافرینند، روزی بدهند، و بیماری‌ها را شفا بدهند؟ او پدرش را می‌دید که داشت آن‌ها را می‌ساخت. همچنین می‌دید که پدرش وقتی از طرح آن‌ها خوشش نمی‌آمد، آن‌ها را خُرد می‌کرد. آن‌ها سنگِ بی‌حرکتی بودند که نه جانی داشتند و نه توانی.

ابراهیم نزد پدرش رفت و با صدایی نرم و مهربان به او گفت:

﴿این مجسمه‌هایی که شما دائماً به عبادتشان مشغولید، چه هستند؟﴾.[1]

پدرش نیز در حالی که داشت به کار بت‌سازی ادامه می‌داد، گفت:

﴿ما پدران (و نیاکان) خویش را دیده‌ایم که این‌ها را پرستش می‌کرده‌اند﴾.[2]

در این هنگام، ابراهیم، نصیحت‌ورزانه به پدرش گفت:

﴿ای پدر! چرا چیزی را پرستش می‌کنی که نمی‌شنود و نمی‌بیند و به هیچ‌وجه نمی‌تواند برای تو کاری بکند؟ ای پدر! دانشی (از طریق وحی الهی) نصیب من شده است که بهره‌ی تو نگشته است، پس از من پیروی کن تا تو را به راه راست رهنمون کنم. ای پدر! شیطان را پرستش نکن، چون شیطان پیوسته در برابر (فرمان خداوند) رحمان سرکش بوده و هست. ای پدر! من از این می‌ترسم که عذاب سختی از سوی خداوند مهربان گریبانگیر تو شود و آن‌گاه همدم شیطان شوی﴾.[3]

پدر ابراهیم به شدت خشمگین شد و بر سرش داد زد و گفت:

﴿آیا توی ای ابراهیم از خدایان من رویگردانی؟ اگر (از این کار یکتاپرستی و ناسزاگویی درباره‌ی بتان) دست نکشی حتماً تو را سنگسار می‌کنم. برو برای مدتی از من دور شو (تا آتش کینه و خشمم فروکش کند و دست به خون تو نیالایم)﴾.[4]

---

۱. انبیاء، ۵۲.
۲. انبیاء، ۵۳.
۳. مریم، ۴۵ ـ ۴۲.
۴. مریم/۴۶.

ابراهیم که خیر و خوبی پدرش را می‌خواست، در حالی که داشت از او دور می‌شد، به او گفت: «سلام علیک» یعنی پدر عزیزم! هیچ امر ناخوشایند و آزارهنده‌ای از من به تو نمی‌رسد:

﴿گفت: سلام بر تو، من از پروردگارم برای تو آمرزش خواهم خواست، چون او نسبت به من بسیار عنایت و محبت دارد﴾.[1]

حفیاً: یعنی نسبت به من لطف دارد و با مواظبت و مهربانی خود من را دربر می‌گیرد.

ابراهیم قوم خود را دعوت می‌کند

خداوند، ابراهیم‌علیه‌السلام را برگزید تا پیامبر و فرستاده باشد و به او گفت: «أسلم: مطیع شو»[2] یعنی روی خود را تنها به سوی خداوند یکتا کن. ابراهیم نیز گفت: «أسلمت لرب العالمین: خالصانه تسلیم پروردگار جهانیان گشتم»[3].

خداوند به ابراهیم‌علیه‌السلام وحی کرد که دعوتش را به قوم مشرک خود ابلاغ نماید و آنان را با حکمت و نرمی به هدایت دعوت کند که او هم فوراً قبول کرد.

ابراهیم با دلی مطمئن به خداوند و یاری وی، به دعوت مردم به پرستش خداوند و رها کردن بت‌های بی‌سود و زیان پرداخت.

او با زبانِ انسانی دلسوزِ دوستدار گفت: ای مردم! خداوند را بپرستید. شما جز او هیچ خدایی ندارید. مُلک و سپاس و ستایش مخصوص اوست. او کسی است که زنده می‌کند و می‌میراند، و بر هر چیزی تواناست. ای مردم! من

---

۱. مریم، ۴۷.
۲. بقره، ۱۳۱.
۳. بقره، ۱۳۱.

شما را به نماز، روزه و زکات دعوت می‌کنم تا در دنیا و آخرت جزو سعادتمندان باشید.

کسانی که خداوند دلشان را به ایمان هدایت کرده بود و آن را فراخ ساخته بود، دعوت ابراهیم علیه السلام را پذیرفتند ولی متکبران ستمگری که شیطان آنان را گمراه ساخته بود، آن را نپذیرفتند.

ابراهیم علیه السلام نیز نه از دعوت مردم ناامید شد و نه عزم وی سست گشت، بلکه شب و روز، در کوچه، در بازار، در خانه‌ها، و در هرجا آنان را دعوت می‌کرد.

آنان را با محبت و مهربانی دعوت می‌کرد. هدایت و ایمان را برای آنان آروز می‌کرد و آن‌ها را از دشمن خداوند، ابلیس، که آن‌ها را به تباهی کشانده بود و از پرستش آفریدگارشان دور ساخته بود، برحذر می‌داشت.

خداوند ملکوت آسمان‌ها و زمین را به ابراهیم نشان می‌دهد

ابراهیم علیه السلام خواست به مردم بیاموزد که چگونه با یک روش زیبای ابتکاری به سوی خداوند هدایت می‌یابند. یک شب در میان جمعی از آن‌ها نشست و چنان با خودش حرف می‌زد که مردمِ دور و برش سخنان وی را می‌شنیدند.

ابراهیم علیه السلام ستاره‌ی درخشانی را در آسمان دید. پس از آن به خودش گفت: این ستاره‌ی درخشان چه زیبا و دیدنی است! این ستاره، پروردگار من است!!

مردم از سخن ابراهیم تعجب کردند و با توجه فراوان سخنان وی را دنبال کردند. چون آنان ستارگان را دوست داشتند و آن‌ها را مقدس می‌دانستند.

پس از کمی، نور آن ستاره پنهان شد و نور ماه درخشان و نورانی، نمایان شد.

ابراهیم نیز که داشت با خودش حرف می‌زد، گفت: نور آن ستاره پنهان شد و از بین رفت. من هم چیزهایی را که از بین می‌روند دوست ندارم. پس آن ستاره، پروردگار من نیست. پروردگار من، همین ماه است. نور این، زیباتر و روشن‌تر است.

پس از مدتی شب رفت و خورشید طلوع کرد. نور خورشید، نمایان و بزرگ بود. لذا نور ماه پنهان شد.

ابراهیم علیه‌السلام گفت: ماه افول کرد و پنهان شد. او پروردگار من نیست. پروردگار من پنهان نمی‌شود. پروردگار من، این خورشید قدرتمند است که با پرتو خود دنیا را روشن می‌کند و گوشه و کنار زمین را با نور خود پر می‌سازد. خورشید، بزرگ‌تر و قوی‌تر است.

ولی طولی نکشید که شب فرا رسید و خورشید، ناپدید شد و پرتو آن پنهان شد و تاریکیِ فراگیر، همه چیز را دربر گرفت.

در این هنگام ابراهیم به مردم رو کرد و به آنان گفت:

﴿ای قوم من! بی‌گمان من از آن‌چه شریک خداوند می‌سازید، بیزارم. بی‌گمان من به سوی کسی رو می‌کنم که آسمان‌ها و زمین را آفریده است و از هر راهی جز راه او برکنارم و جزو مشرکان نیستم﴾[1].

ابراهیم علیه‌السلام به قوم خود یاد داد که تنها خداوند را پرستش کنند که ستارگان، ماه، خورشید، آسمان‌ها، زمین و همه چیز را آفریده است.

روش دعوت او، زیبا و تأثیرگذار بود. به همین خاطر، بسیاری از مردم ایمان آوردند و مسلمان شدند.

---

۱. انعام، ۷۹ ـ ۷۸.

خداوند آفریدگار، زنده می‌سازد و می‌میراند

یک روز، ابراهیم علیه السلام از پروردگارش درخواست کرد که به او نشان دهد چگونه مردگان را زنده می‌سازد. پروردگارش نیز به او گفت: ﴿مگر ایمان نیاورده‌ای؟﴾[۱] ابراهیم نیز گفت: ﴿چرا! ولی برای این‌که اطمینان قلب پیدا کنم﴾.[۲]

او می‌خواهد آن‌چه را که قلبش به آن ایمان دارد، با چشمانش هم ببیند تا خودش شاهد قدرت عظیم خداوند باشد.

خداوند نیز درخواست بنده‌ی مؤمن خود، ابراهیم را پذیرفت و از او خواست چهار پرنده را بگیرد و بدن آن‌ها را تکه‌تکه کند و هریک از این تکه‌ها را روی یک کوه قرار دهد. سپس در جایی بایستد و آن‌ها را صدا بزند و بگوید: با قدرت خداوندی که تو را در آغاز آفریده است و اکنون هم تو را به زندگی بازمی‌گرداند، نزد من بیا.

ابراهیم نیز آن‌چه را که پروردگارش از وی خواسته بود، انجام داد و هریک از تکه گوشت‌ها را روی کوهی قرار داد. سپس آن‌ها را به طرف خود صدا زد.

معجزه رخ داد و تکه‌ها در کنار یکدیگر قرار گرفتند و مانند قبل به پرندگان زیبایی تبدیل شدند. در آسمان پرواز کردند و نزد ابراهیم آمدند.

در این هنگام، ابراهیم به نشانه‌ی سپاسگزاری، برای خداوند سجده برد و ایمان و یقینش به خداوندِ آفریدگارِ روزی‌دهنده‌ی شفادهنده‌ای که زنده می‌کند و می‌میراند و بر هر چیزی قدرت دارد، بیشتر شد.

---

۱. بقره، ۲۶۰.
۲. بقره، ۲۶۰.

درسی بزرگ در روز عید

قوم ابراهیم علیه السلام عادت داشتند در روز عید به عبادتگاه بزرگ خود بروند: همان عبادتگاهی که پر از بت و مجسمه‌ی بزرگ و کوچک بود. آنان در برابر بت‌ها نماز می‌خواندند و دعا می‌کردند که به آن‌ها روزی و شفا بدهند.

آنان آب و غذا هم با خودشان می‌بردند.

هر چیزی را نیز که با خود داشتند، در کنار این بت‌ها قرار می‌دادند تا آن‌ها را برایشان بابرکت سازند.

پس از آن عبادتگاه را ترک می‌کردند و به جایی دور در بیرون شهر می‌رفتند تا مراسم جشن را برگزار کنند.

وقتی مراسم جشن به پایان رسید، بعدازظهر به عبادتگاه بازگشتند و آب و غذای خود را که گمان می‌کردند بت‌ها آن‌ها را بابرکت ساخته‌اند، برمی‌داشتند و از آن‌ها استفاده می‌کردند.

در این روز، همه برای رفتن به عبادتگاه و از آن‌جا هم به محل برگزاری جشن بزرگ آماده شدند.

همه‌ی آن‌ها رفتند و در شهر تنها ابراهیم ماند که به بهانه‌ی بیماری با آن‌ها نرفت و در اصل منظورش این بود که کارها، و تفکر ضعیف آنان، او را بیمار کرده است.

ابراهیم آن روز را فرصتی دانست که به قوم خودش درسی بدهد که هرگز آن را فراموش نسازند. او می‌خواست به آنان بفهماند که این بت‌ها نه زیانی می‌رسانند و نه سودی دارند و حتی نمی‌توانند از خودشان دفاع کنند. پس چگونه می‌توانند از دیگران دفاع کنند؟

ابراهیم تبر بزرگی برداشت و به عبادتگاه رفت و با حالت تمسخر به بت‌ها گفت: چیزی نمی‌خورید؟ چه شده است چرا حرف نمی‌زنید؟ سپس به صورت پیاپی به آن‌ها ضربه زد. هر بتی را که در مقابل خـود مـی‌دید، آن را درهـم می‌شکست و تکه‌تکه می‌کرد؛ غیر از بتِ بزرگ. آن را درهم نشکست و تبر را بر گردن آن آویزان کرد. سپس از آن‌جا رفت و به خانه‌اش برگشت.

هنگام عصر، همه‌ی مردم به عبادتگاه بازگشتند و مـی‌خواسـتند آب و غذای خود را بردارند ولی صحنه‌ای را دیدند که آن‌ها را به حیرت و وحشت انداخت. این چیست؟ خدایان همه درهم شکسته‌اند و روی زمین افتاده‌اند!!

همه فریاد زدند: ﴿چه کسی چنین کاری را با خدایان ما کرده است؟﴾ [1] وای بر او! وای بر او! اگر به سرعت انتقام نگیریم، خشم خدایان ما را می‌گیرد.

دسته‌ای از مردمِ جمع شده فریاد زدند: ﴿شـنیدیم جوانـی از آن‌هـا نـام می‌برد که ابراهیم نامیده می‌شود﴾. [2]

همه با خشم فریاد زدند که ابراهیم را دستگیر کنید. او را بیاورید تا وی را شکنجه کنیم. می‌خواهیم او را آتش بزنیم، می‌خواهیم انتقام خدایان خود را از او بگیریم.

ابراهیم نیز با سربلندی آمد و به مردمِ جمع شده‌ی خشمگین گـفت: ای قوم! از من چه می‌خواهید؟

با خشم و عصبانیت به وی گفتند: ﴿ای ابراهیم! آیا تو با خدایان ما این کار را کرده‌ای؟﴾ [3]

ابراهیم نیز با آرامش و خونسردی، و در حالی که به بُت بزرگ اشاره می‌کرد که تبر بر گردن آن آویزان بود، گفت: ﴿بلکه این بت بزرگ، چنین کاری را کرده

۱. انبیاء، ۵۹. ۲. انبیاء، ۶۰.
۳. انبیاء، ۶۲.

است. پس، از آن‌ها سؤال کنید؛ اگر سخن می‌گویند﴾.[۱]

همه‌ی قوم با تعجب و ناراحتی به ابراهیم نگاه کردند و همه با هم گفتند: ﴿تو یقیناً می‌دانی که این‌ها سخن نمی‌گویند﴾.[۲]

در این هنگام، ابراهیم فرصت ارزشمندی به دست آورد تا قوم خود را به عبادت خدای یکتای بی‌شریک دعوت نماید. لذا از روی خیرخواهی و دلسوزی به آنان گفت: ﴿آیا به‌جای خداوند چیزهایی را می‌پرستید که هیچ سود و زیانی به شما نمی‌رسانند؟ وای بر شما و وای بر چیزهایی که به‌جای خدا می‌پرستید! آیا نمی‌فهمید؟﴾[۳]

درس سختی بود که همه‌ی مردم آن را فهمیدند. لذا مردم زیادی به دعوت ابراهیم ایمان آوردند. اما کسانی که تکبر ورزیدند و ستم به خرج دادند و از شیطان اطاعت کردند، سخن ابراهیم برای آنان خوشایند نبود. لذا با هیجان و خشم گفتند: ﴿ابراهیم را به سختی بسوزانید﴾.[۴] ابراهیم را آتش بزنید و خدایان خود را یاری دهید تا از شما راضی شوند. چون آنان، اکنون از شما خشمگینند و اگر آنان را یاری ندهید، بلا بر شما نازل خواهند کرد.

آتش بر ابراهیم سرد و سالم می‌شود!

قوم به سرعت، دور هم جمع شدند و مردم از هر طرف آمدند تا عذاب کسی را تماشا کنند که به بت‌ها جسارت کرده و آن‌ها را شکسته است.

آتش بزرگی را برافروختند. در آن دمیدند و آتش شعله‌ورتر شد تا جایی که شعله‌های آن بلند شد و به آسمان رسید. سپس ابراهیم را گرفتند و در آتش انداختند.

---

۱. انبیاء، ۶۳.
۲. انبیاء، ۶۵.
۳. انبیاء، ۶۷ ـ ۶۶.
۴. انبیاء، ۶۸.

در حالی که داشتند ابراهیم را در آتش می‌انداختند، ابراهیم لبخند می‌زد. او باور داشت که خداوند او را تنها نمی‌گذارد و حتماً او را یاری می‌دهد. به همین خاطر، در آن حالت، تنها به خداوند توکل داشت.

فرمان خداوند برای آتش نیز صادر شد که: ﴿ای آتش! بر ابراهیم سرد و سالم شو﴾[1].

آتش نیز فرمان آفریدگارش را اجرا کرد و بر ابراهیم سرد و سالم شد.

مردم هنگامی که ابراهیم علیه السلام را دیدند که لبخند می‌زد و نور از چهره‌اش می‌درخشید و دیدند که آتش خاموش شد و سرد و سالم شد و یقین پیدا کردند که خداوند توانا از پیامبرش ابراهیم، حمایت می‌کند و تنها او سزاوار عبادت است و چون اوست که زنده می‌کند و می‌میراند و اوست که روزی می‌رساند و شفا می‌دهد، و اوست که همه‌ی آفریدگان نظیر آسمان و زمین و ستارگان و سیارگان و آتش و همه چیز فرمانبردار او هستند، به همین خاطر عده‌ی زیادی به دعوت ابراهیم علیه السلام ایمان آوردند.

اما کسانی که تکبر ورزیدند و آگاهانه دعوت ابراهیم را رد کردند، و شیطان آن‌ها را گمراه ساخته بود، از این درس‌ها و معجزات، عبرت نگرفتند و بر لجبازی و کفر خود ماندند و به دسیسه‌چینی برای ابراهیم علیه السلام پرداختند و منتظر فرصت ماندند تا از دست وی راحت شوند.

ابراهیم و پادشاه ستمگر

در سرزمینی که ابراهیم علیه السلام در آن زندگی می‌کرد، پادشاه ستمگر زورگویی به نام نمرود حکومت می‌کرد. این نمرود به مردم ستم کرد، آنان را

---

۱. انبیاء، ۶۹.

شکنجه داد، و پس از مدتی آن‌ها را به پرستش خودش فرا خواند. این پادشاه ستمگر ادعا کرد که خداست، اوست که زنده می‌کند و می‌میراند، و اوست که روزی و شفا می‌دهد، مردم نیز از او ترسیده بودند و به‌جای خدا او را پرستش می‌کردند.

یک روز این پادشاه ستمگر از ابراهیم و دعوت جدید وی اطلاع پیدا کرد و شنید که پیروانی دارد که هرگاه آیه‌ی جدیدی را از پروردگارشان می‌آورد، تعدادشان بیشتر می‌شود. به همین خاطر، به سرعت او را نزد خود فرا خواند و از او پرسید: ای ابراهیم! این خدایی که تو مردم را به پرستش وی فرا می‌خوانی، کیست؟

ابراهیم علیه‌السلام نیز در جواب او گفت: من مردم را به پرستش خداوند یکتای بی‌شریک دعوت می‌کنم که زنده می‌کند و می‌میراند.

پادشاه ستمگر خندید و گفت: من هم زنده می‌کنم و می‌میرانم. به این مرد نگاه کن. من می‌توانم همین الآن سر او را ببرم و او را بکشم. همچنین می‌توانم او را رها کنم و او زنده بماند.

ابراهیم احساس کرد در برابر پادشاه ستمگرِ قاتلِ خودخواهی قرار دارد و احساس کرد با این پادشاه باید با زبان دیگری برخورد کند. زبان مبارزه‌ای که او را به راه درست بازگرداند. به همین خاطر، ابراهیم به او گفت: ﴿خداوند خورشید را از مشرق برمی‌آورد. تو آن را از مغرب برآور﴾[1] چون او آن را آفریده است. بنابراین آن را از مشرق برمی‌آورد.

آن کافر حیرت‌زده شد و این دلیل او را گیج کرد، زبانش بند آمد و نتوانست یک کلمه، حرف بزند.

---

۱. بقره، ۲۵۸.

ابراهیم علیه السلام نیز با دلیل و برهان در حالی که پیروز شده بود از مجلس این پادشاه کافر بیرون آمد.

ابراهیم، به سوی خداوند هجرت می‌کند

ابراهیم به فلسطین هجرت کرد و می‌خواست مردم را به پرستش خداوند یکتا دعوت کند. در این هجرت، همسر با ایمانش، سَاره، و برادرزاده‌ی مؤمنش، لوط، با او بودند.

در آن‌جا ابراهیم، مردم را به پرستش خداوند یکتا دعوت کرد. او آنان را با اصرار و بدون خستگی و کوفتگی دعوت کرد. شب و روز، و در هرجایی به دعوت آنان می‌پرداخت و از آنان می‌خواست که به صف مؤمنان بپیوندند تا در دنیا و آخرت سعادتمند باشند.

ابراهیم علیه السلام مدتی در فلسطین ماند. برادرزاده‌اش لوط در آن‌جا ساکن شد و خودش به مصر هجرت کرد.

در مصر با پادشاه ستمگری برخورد کرد. این پادشاه ستمگر تلاش کرد ابراهیم و همسرش را اذیت کند، اما خداوند از آنان حمایت کرد و آنان را در مقابل او یاری کرد.

پادشاه ستمگر احساس کرد در برابر مرد و زنی قرار دارد که خداوند از آنان محافظت می‌کند به همین دلیل از آن‌ها معذرت‌خواهی کرد و یک زن مصری را به نام «هاجر» به آن‌ها هدیه کرد تا به آنان خدمت کند.

فرزندی جدید برای ابراهیم علیه السلام

همسر ابراهیم نازا بود و بچه‌دار نمی‌شد. زیرا با وجود این‌که مدتی طولانی از ازدواج آن‌ها می‌گذشت، فرزندی را برای ابراهیم به دنیا نیاورده بود.

ساره نیز فکر کرد و با خودش گفت: ابراهیم علیه السلام، پیامبر و دوست خداوند است. سنّش هم بالا رفته است و باید فرزندانی داشته باشد که دعوت او را به سوی خداوند در زمینه‌ی ارشاد و راهنمایی مردم ادامه دهند. و بهتر است که با زن دیگری ازدواج کند.

به این صورت ساره تصمیم گرفت که همسرش ابراهیم علیه السلام با هاجر ازدواج کند.

ابراهیم علیه السلام نیز با هاجر ازدواج کرد و باردار شد و پسر زیبا و باهوشی را برای ابراهیم به دنیا آورد.

شادی ابراهیم علیه السلام به خاطر تولد پسربچه‌اش قابل تصور نیست. او به قدری شادمان شد که هیچ چیز برای او آن قدر شادی‌آور نبود. به سرعت نزد پسرش رفت و او را در آغوش گرفت و با مهربانی و محبت او را بوسید و نام او را اسماعیل گذاشت.

فرمان جدید خداوند

خداوند به پیامبر و دوست خود ابراهیم علیه السلام دستور داد که همسرش هاجر و پسرش اسماعیل را به مکه ببرد و آن‌ها را در آن‌جا تنها بگذارد و برگردد.

ابراهیم فرمان پروردگارش را پذیرفت. همسر و پسرش را برداشت و به سوی مکه کوچ کرد.

مکه در آن زمان سرزمینی پوشیده از شن‌های سوزان بود. نه درختی در آن وجود داشت، نه آبی، و نه کسی در آن‌جا زندگی می‌کرد. کوه هم از هر طرف مکه را دربر گرفته بود.

ابراهیم علیه السلام همسر و پسر دوست‌داشتنی خود را در این‌جا ترک کرد و به جایی که آمده بود، برگشت.

هاجر به کودکِ گرسنه‌اش نگاه کرد. سپس نگاه دیگری به شن‌های سوزان انداخت و پس از آن فکر کرد که: چگونه من و بچه‌ام در این‌جا زندگی کنیم؟ از کجا غذا و آب بیاورم؟

هنوز ابراهیم زیاد از آن‌ها دور نشده بود که هاجر فریاد کشید: ای ابراهیم! آیا خداوند این فرمان را به تو داده است؟ آیا خداوند به تو فرمان داده است که من و پسرم را در این مکانِ بی‌آب و غذا و بی‌سرپناه تنها بگذاری؟

ابراهیم نیز پس از اصرار هاجر، به طرف او چرخید و با اطمینان در جواب او گفت: آری. خداوند به من این فرمان را داده است.

در این هنگام، جانِ هاجرِ با ایمان آرام گرفت و ترس او ریخت، و گفت: پس خداوند ما را تلف نمی‌سازد.

آری خداوند بندگان با ایمان خود را تلف نمی‌سازد.

در این هنگام، ابراهیم به پیشگاه پروردگارش دعا کرد:

﴿پروردگارا! من برخی از فرزندانم را در سرزمینی بی‌کشت و زرع، در کنار خانه‌ی تو که آن را حرام ساخته‌ای، سکونت داده‌ام. خداوندا! تا نماز را برپا دارند. پس چنان کن که دل گروهی از مردم، متوجه آنان گردد و آنان را از میوه‌ها بهره‌مند نما. شاید سپاسگزاری کنند﴾[1].

زَمْزَم؛ آبی بابرکت

بچه شیرخواره، اسماعیل، تشنه شد و به گریه افتاد. هاجر هم به جستجوی آب پرداخت در حالی که در پیشگاه آفریدگارش دعا می‌کرد: ای پروردگار! ای پروردگار!

---

۱. ابراهیم، ۳۷.

او به کوه «صَفا» رفت و از آن بالا رفت و به دوردست نگاه کرد و آب را جستجو می‌نمود. با این حال چیزی ندید.

سپس به سرعت به کوه «مَرْوَه» رفت و از آن بالا رفت. چشمانش را نیز می‌چرخاند شاید آب ببیند؛ اما چیزی ندید.

به این صورت هاجر هفت بار در میان صفا و مروه رفت و آمد کرد و در عین حال، زبانش از دعا نمی‌ایستاد.

در پایان بار هفتم نزد بچه‌اش، اسماعیل، آمد که داشت لَه‌لَه می‌زد. اما در کنار او آب پیدا کرد.

برای هاجر غافلگیری بزرگی بود. آب گوارای خوشمزه در وسط صحرا، در کنار پای اسماعیل، بیرون آمده بود. این آب، آب زمزم بود. هاجر نیز به نشانه‌ی سپاسگزاری برای خداوند سجده برد. سپس به بچه‌ی کوچک خود آب داد. خودش هم از آن نوشید و از خداوند به خاطر نعمت‌هایش سپاسگزاری کرد.

آب زمزم، گوارا و فراوان بود. پرندگان نیز دور آن جمع شدند تا از آن بنوشند و تشنگی خود را برطرف کنند.

مردم رهگذر هم پرندگان را دیدند که در آسمان می‌چرخیدند. فهمیدند که پرندگان دور و بر آب جمع می‌شوند. لذا به سرعت به آن‌جا آمدند و از آن نوشیدند و احساس آرامش و خوشی کردند.

از هاجر درخواست کردند به آنان اجازه دهد در آن‌جا زندگی کنند. او هم موافقت کرد.

آن‌جا با حضور مردم آباد شد. ترس هاجر هم از بین رفت و با این مردم انس گرفت. آن‌ها نیز با او و پسرش اسماعیل اُنس گرفتند و زبان خود را به اسماعیل یاد دادند. او در میان آنان بزرگ شد و مانند یکی از آن‌ها شد.

خوابی عجیب

روزها و سال‌ها گذشت و ابراهیم علیه السلام، هنوز از پسرش اسماعیل و همسرش هاجر یاد می‌کرد.

نام آنان همیشه روی زبانش بود. تصویر آنان نیز از خیال او نمی‌رفت و هرگاه عاطفه‌ی پدری در دلش می‌جوشید و مهر و محبت او را به دیدار آنان وامی‌داشت، به دیدار آن‌ها می‌رفت.

در این روز، دیدار ابراهیم از پسر و همسرش، به خاطر اجرای یک فرمان جدید الهی بود. این کار، واقعاً سخت بود.

ابراهیم علیه السلام در خواب دیده بود که خداوند به او فرمان می‌دهد که تنها پسر جوانش، اسماعیل را قربانی کند.

ابراهیم می‌دانست که خواب پیامبران، حقیقت دارد؛ نه دروغ است و نه وسوسه‌ی شیطان به آن راه می‌یابد. به همین خاطر، این بار برای اجرای فرمان خداوند، نزد پسرش در مکه رفت.

پدر پیر و پسر جوان، با مهربانی فراوان، یکدیگر را در آغوش گرفتند. پسر به سرعت نزد پدرش رفت تا وظیفه‌ی پذیرایی، احترام و ادب را به‌جا آورد و هرگونه وظیفه‌ی اطاعت و مهربانی را که می‌توانست برای پدرش انجام داد. اسماعیل نسبت به پدرش نیکوکار بود و او را دوست داشت.

ابراهیم علیه السلام نیز با صدایی اندوهگین، به تنها پسر عزیزش گفت: ﴿فرزندم! در خواب می‌بینم که باید تو را قربانی کنم﴾[1].

اسماعیل می‌دانست که پدرش پیامبر خداست و خواب پیامبران هم

---

۱. صافات، آیه‌ی ۱۰۲.

حقیقت دارد. پس، خداوند این کار را خواسته است و این، آزمایشی دشوار است. آزمایشی برای پدر، و آزمایشی برای پسر.

اسماعیل با زبان انسانی که تسلیمِ فرمان آفریدگارش است، به پدرش گفت: ﴿پدرجان! کاری را انجام بده که به تو دستور داده شده است. به خواست خدا، مرا جزء شکیبایان می‌یابی﴾[1].

پسر نیکوکار، برای فرمان خداوند، تسلیم پدر دوست‌داشتنی خود شد. همان طور که پیش از او، پدرش تسلیم فرمان خداوند شد.

نقش جدید ابلیس

ابراهیم تنها پسرش را برداشت و چاقوی بسیار تیزی را با خود برد. او را به جایی دور از مردم برد. وقتی که داشتند در بیرون مکّه راه می‌رفتند، ابلیس با آنان برخورد کرد.

ابلیس با زبان یک دلسوزِ مهربان با ابراهیم حرف زد و به او گفت: ای ابراهیم! چگونه تنها پسر خود را قربانی می‌کنی؟ آیا شنیده‌ای که کسی پسرش را قربانی کند؟ ای مرد! از این کار دست بردار!!

ابراهیم علیه‌السلام، حتی یک کلمه هم حرف نزد، بلکه هفت سنگ‌ریزه را برداشت و آن‌ها را به طرف ابلیس پرتاب کرد. به این صورت او را دور کرد و به راه خود ادامه داد.

اما ابلیس ناامید نشد و دوباره با گریه به توجیه دروغ خود پرداخت. ولی ابراهیم علیه‌السلام تنها کاری که کرد این بود که او را بار دیگر با سنگ، طرد کند. بار سوم، ابلیس فهمید که در برابر انسانی قرار دارد که مانند کوه استوار و محکم

---

۱. صافات، ۱۰۲.

است و هیچ گونه ابزاری برای فریب وی فایده‌ای ندارد. به همین خاطر، از راه او کنار رفت و سلامتی خود را ترجیح داد.

خداوند، یک قوچ بزرگ را فدیه‌ی اسماعیل می‌کند

در جایی دور، اسماعیل به نشانه‌ی تسلیم شدن به فرمان خداوند، دراز کشید. ابراهیم نیز پیشانی پسرش را بر زمین گذاشت، سپس چاقوی تیز را با دست قدرتمند خود گرفت و آن را بر گردن پسر دوست‌داشتنی خود گذاشت و با قدرت آن را فشار داد.

خداوند به چاقوی تیز فرمان داد که از بریدنِ سر اسماعیل، خودداری کند.

چاقو هم فرمان آفریدگارش را پذیرفت و گردن او را نبرید.

ابراهیم بار دوم، و با قدرت بیشتر تلاش کرد. اما چاقو، سر اسماعیل را نبرید.

ابراهیم صدایی را شنید که از آسمان او را فرا می‌خواند که: ای ابراهیم! دست نگه دار.

آن صدا، صدای فرشته‌ای بود که قوچ بزرگی را با خود آورده بود و او را صدا زد که: «ای ابراهیم! تو خواب را راست دانستی. ما به نیکوکاران این گونه پاداش می‌دهیم»[1].

پدر و پسر در امتحان دشوار موفق شدند. این هم یک قوچ بزرگ که جلوی اوست و بلاگردانِ این پسرِ فرمان‌پذیر پروردگار و پدر اوست.

پیروزی در این امتحان، عیدی برای پدر و پسر و همچنین عیدی بود برای همه‌ی مسلمانان در همه‌ی زمان‌ها.

---

۱. صافات، ۱۰۵ ـ ۱۰۴.

ابراهیم علیه‌السلام، قوچ را با چاقوی تیز قربانی کرد و از گوشت آن خورد. به پسر و همسرش نیز داد و به نیازمندان مکه نیز داد و به این صورت همه، خوشحال شدند.

ابراهیم و اسماعیل، کعبه را می‌سازند

این بار، ابراهیم به تندی راه می‌رفت و می‌خواست زود به مکه برسد. او اکنون برای کار جدیدی به مکه می‌آید.

این کار جدید، ساخت کعبه، خانه‌ی خدا، است و از این کار جدید که خداوند به او سپرده است، خوشحال بود.

پدر در خانه‌ی اسماعیل، این کار جدید را که ساخت خانه‌ای با احترام برای خداوند است به پسرش می‌گوید تا مردم در آن آفریدگارشان را پرستش کنند و در نمازهای خود به آن‌جا رو کنند.

پدر و پسر به جمع کردنِ سنگ پرداختند و آن‌ها را تکه‌تکه می‌کردند تا برای شروع ساخت و ساز مناسب باشد.

ابراهیم در جستجوی پایه‌های خانه برآمد و آن‌ها را پیدا کرد. سپس آن‌ها را از شن و ماسه‌هایی که روی آن‌ها را گرفته بود پاک کرد و آن‌ها را برای قرار دادن سنگ‌های مناسب برای بالا بردن پایه‌ها و دیوارها آماده نمود.

به یاری خداوند، دیوارهای کعبه برپا شد. پدر بنایی می‌کرد و پسر کمک می‌کرد و مصالح را به دست پدر می‌داد.

قلب آن‌ها که به خداوند یکتای مهربان عدالت‌ورز پیوند داشت سرشار از نشاط و خوشحالی بود.

هر وقت هم آجری را در جای خود قرار می‌دادند، با صدای بلند دعا می‌کردند:

﴿ای پروردگار ما! از ما بپذیر. بی‌گمان تو شنوا و دانا هستی. ای پروردگار ما! چنان کن که ما دو نفر مخلص و فرمانبردار تو باشیم. از فرزندان ما نیز ملّت و جماعتی را پدید بیاور که تسلیم تو باشند. طرز پرستش خویش را نیز به ما نشان بده و ما را ببخشا. بی‌گمان تو بس توبه‌پذیر و مهربانی. ای پروردگار ما! در میان آنان پیغمبری از خودشان برانگیز تا آیات تو را بر آنان بخوانَد و کتاب و حکمت را به آنان بیاموزد و آنان را پاکیزه سازد. بی‌گمان تو پیروزِ باحکمت هستی﴾[1].

خداوند نیز دعای آنان را قبول کرد و کار آنان را پذیرفت و آنان را تسلیم و فرمانبردار اوامر خود ساخت. از فرزندان آنان نیز جماعتی فرمانبردار را پدید آورد و مناسک حج را به آنان یاد داد.

سپس بهترین فرزند آدم، یعنی محمّد ﷺ، را به سوی این امت فرستاد که آیات خداوند را بر مسلمانان تلاوت نمود، کتاب و حکمت را به آن‌ها یاد داد و جان و دلشان را پاکیزه ساخت.

محمّد رسول الله ﷺ، پیامبر، پیشوا، و هدایت کننده‌ی ما به راه روشنایی است. و این دعای ابراهیم و پسرش اسماعیل، علیهما السلام، است.

ساخت خانه تمام شد. دیوارهایش به طرف آسمان بلند و استوار شدند و آرامش، خیر و برکت در آن مکان استقرار یافت.

خداوند از بنده‌اش ابراهیم خواست در میان مردم ندا دهد و آنان را به حج دعوت نماید. ابراهیم نیز فرمان آفریدگارش را اجرا کرد. در میان مردم ندا داد و آن‌ها را به حج خانه‌ی کعبه دعوت نمود.

ابراهیم احساس کرد که صدای ضعیف او به گوش مردم نمی‌رسد، اما خداوند به او اطمینان داد که صدایش را به همه جای این زمین و همه زمان‌های بعدی نیز می‌رساند.

---

۱. بقره، آیات ۱۲۹ - ۱۲۷.

داستان لوط علیه‌السلام

در روستای «سَدوم» در اردن، قوم تبهکار، مستکبر، و دزدی زندگی می‌کردند که از عدالت بدشان می‌آمد، ستم را دوست داشتند. نه نصیحت را دوست داشتند و نه آن را می‌پذیرفتند. در زمین خرابی به بار آوردند و آن را پر از فساد کردند. آن‌چه را که خداوند حرام کرده بود، مباح ساختند. بدی‌ها و زشتی‌هایی را انجام دادند که هیچ‌یک از فرزندان آدم در تاریخ انجام نداده بود. آنان بدترین و بی‌ارزش‌ترین مردم بودند.

خداوند هم به منظور اقامه‌ی حجت، و این‌که آن‌ها را بدون راهنمایی، هشدار، و دعوت نگذارد، به بنده‌ی مؤمن خود، یعنی لوط، وحی کرد که نزد آنان برود و آن‌ها را به عبادت خداوند یکتا فرا بخواند، و اگر همچنان بر فساد و زشتی خود بمانند، آن‌ها را از عذاب وی برحذر بدارد.

یادآوری می‌کنیم که لوط پیامبر، برادرزاده‌ی ابراهیم پیامبر است. او به ابراهیم ایمان آورد، او را تصدیق کرد، او را یاری داد، با او به فلسطین سفر کرد، و مردم را به عبادت خداوند یکتا دعوت نمود.

اما اینک فرمان خداوند به او رسیده است که باید به روستای سَدوم برود.

لوط به سوی اهل سدوم رفت و آنان را به عبادت خداوند یکتا دعوت می‌کرد و کارهایشان، ظلمشان، و تبهکاریشان را رد می‌کرد و آنان را از انجام دادن این کارها ـ که خداوند آن‌ها را حرام کرده است ـ برحذر می‌داشت.

دسته‌ای بسیار کم به دعوت لوط ایمان آوردند. اما متکبران ستمگر، او را مسخره کردند و گفتند: ای لوط! تو که هستی؟ تو هم انسانی مثل ما هستی. ما هم هرگز به تو ایمان نمی‌آوریم و هرگز به سخنان تو گوش نمی‌دهیم، و اگر از این دعوت خودت دست برنداری، هم تو و هم کسانی که با تو ایمان آورده‌اند، از سرزمین‌مان بیرون می‌کنیم.

اما لوط، این پیامبر بزرگ که دوستدار خیر و خوبی آن مردم بود که شیطان آن‌ها را گمراه ساخته بود و آنان را از راه آفریدگارشان دور ساخته بود، نه ناامید شد، و نه تسلیم شد، بلکه به سوی قوم خود برگشت و بار دیگر آنان را دعوت کرد.

اما قوم بیشتر لجبازی و تکبر به خرج دادند و بر انجام دادن پستی و کارهای حرام اصرار نمودند.

لوط اندوهگین شد. او می‌دانست که آنان نمی‌دانند. او می‌دانست که اگر همچنان در سرکشی، خودبزرگ‌بینی و ستم خود بمانند، عذاب خداوند بر سر آنان می‌آید.

لوط بار دیگر پیش قوم خود رفت و از روی خیرخواهی به آنان گفت: ای مردم! من می‌ترسم که کیفر و عذاب خداوند بر سر شما بیاید.

ولی آنان با این همه نرمی و مدارا، با خودبزرگ‌بینی و تکبر رویارویی کردند و بر بیرون کردنِ لوط و مؤمنانِ همراه او از سرزمین خود اصرار نمودند.

فرمان خداوند هم برای مجازات این تبهکاران فرا رسید.

در خانه‌ی ابراهیم علیه‌السلام

خداوند سه فرشته‌ی گرامی را در شکل و قیافه‌ی مرد به روستای سدوم فرستاد که نور از صورتشان می‌بارید. خداوند همراهشان بود و آنان را یاری می‌داد تا پیش قوم لوط بروند و عذاب خداوند را بر آنان نازل کنند.

در راه خود به سوی روستای سَدوم، نزد ابراهیم پیامبر علیه‌السلام توقف نمودند.

ابراهیمِ پیامبر، بخشنده و مهمان‌پذیر بود و عادت داشت که تنها با حضور مهمان غذا بخورد. لذا به مهمانان احترام می‌گذاشت و بهترین غذایی را که داشت، به آنان می‌داد.

بخشندگی صفت پسندیده‌ای بود که همیشه با ابراهیم، دوست خداوند، همراه بود.

وقتی این مردان وارد خانه‌ی ابراهیم شدند، خوشحال شد و فوراً برخاست و گوساله‌ی چاقی را سر برید، آن را کباب کرد و به مهمانانش تعارف کرد.

اما مهمان‌ها به غذا نزدیک نشدند. چون فرشتگان غذا نمی‌خورند. ابراهیم از کار این مردها تعجب کرد و با خودش گفت: آن‌ها غریب و مسافرند و حتماً گرسنه‌اند. پس چرا غذا نمی‌خورند؟

کار آن‌ها عجیب و شک‌برانگیز بود. آیا قصد بدی و اذیت را دارند؟

ابراهیم این گونه از خودش می‌پرسید.

وقتی آن مردها احساس کردند که ابراهیم به کار آن‌ها شک کرده است و می‌ترسد، با آرامش به او گفتند: ای پیامبر خدا! ما فرشتگانی هستیم در شکل و قیافه‌ی مردان. ما اکنون به روستای سَدوم می‌رویم تا عذاب خدا را بر آن‌ها نازل کنیم. چون آنان قومی تبهکار و کافرند.

جان ابراهیم آرام گرفت و به راز این مردها پی برد. خداوند را نیز به خاطر نعمت‌هایش شکر کرد.

فرشتگان به سخن خود ادامه دادند و گفتند: البته خداوند به ما فرمان داده است که مژده‌ی زیبایی را به تو بدهیم. خداوند به زودی پسری به تو می‌دهد که نامش، اِسْحاق است.

خوشی تمام قلب ابراهیم علیه السلام را دربر گرفت. به همین خاطر، به نشانه‌ی سپاسگزاری برای خداوند سجده برد؛ در حالی که اشک شادی تمام صورتش را فرا گرفته بود. ساره، همسر ابراهیم نیز این مژده را شنید، خوشحال شد، و فریاد کشید: ﴿آیا من که پیرزنی هستم و شوهرم نیز یک پیرمرد است، فرزندی به دنیا می‌آورم؛ این چیز شگفتی است!﴾[1] آری، این کار عجیبی است. چگونه یک زن پیر که شوهرش نیز مانند خود او پیر است، بچه‌دار می‌شود؟ به ویژه آن‌که سالیان سال، بچه‌دار نشده است.

اما فرشتگان با اطمینان به او گفتند: ﴿آیا از کار خدا تعجب می‌کنی. ای اهل بیت! رحمت و برکات خداوند شامل حال شماست. بی‌گمان خداوند ستوده‌ی بزرگوار است﴾[2].

آن مژده تحقّق پیدا کرد و ساره‌ی پیر باردار شد و پسر پاکی را به دنیا آورد به نام اسحاق؛ که فرزند دوم ابراهیم علیه السلام بود.

فرشتگان به سدوم می‌رسند

فرشتگان از ابراهیم علیه السلام سپاسگزاری کردند و با وی خداحافظی نمودند. سپس راه خود را ادامه دادند تا به روستای سدوم رسیدند و مهمان لوط پیامبر علیه السلام شدند که با روی بسیار باز از آنان استقبال نمود.

---

۱. هود، ۷۲.
۲. هود، ۷۳.

چند لحظه طول نکشید که لوط صدای در را شنید. از خودش پرسید: چه کسی در را می‌زند؟ لوط در را باز کرد و ناگهان دسته‌ای از قوم خود را دید: دسته‌ای از مستکبران، گمراهان و تبهکاران که همسرش نیز همراه آنان بود. همسرِ کافرِ لوط به آنان خبر داده بود که مردانی که نور از رخسارشان می‌بارد، وارد خانه‌ی همسرش، لوط، شده‌اند.

این افراد نیز به سرعت به خانه‌ی لوط آمده بودند و از وی خواستند که این مهمان‌ها را به آنان تحویل دهد.

لوط به خاطر مهمان‌هایش دچار ترس شد.

اما فرشتگان او را آرام کردند و از وی خواستند نترسد و به وی خبر دادند که آنان فرشته‌ی خداوند هستند و برای دو کار بزرگ نزد وی آمده‌اند.

۱. نجات دادن لوط و مؤمنان همراه او.

۲. فرود آوردن خشم و عذاب خداوند بر این قوم تبهکار.

پس از آن‌که لوط این افراد پلید را دور کرد، جانش آرام گرفت، ترس وی از بین رفت، و برای خداوند یکتای نعمت‌دهنده سجده برد.

لوط فرمان خداوند را به مؤمنان رساند که فوراً سرزمینی را که مورد خشم قرار گرفته، ترک کنند.

همین که شب فرا رسید، لوط علیه‌السلام و مؤمنانِ همراه او، سرزمین سدوم را ترک کردند و وقتی از روستا دور شدند، فرمان خداوند عملی شد.

صبح روز بعد، سرزمین سدوم با زلزله‌ی بزرگی لرزید که خانه‌ها را ویران کرد و آن را زیر و رو نمود. از آسمان نیز سنگ بزرگ بارید و سرزمین سدوم و اهالی تبهکار آن از صحنه‌ی هستی محو شدند.

لوط و مؤمنان همراه وی نیز از یاری خداوند خوشحال شدند و آن روز برای خداوند قدرتمندِ بسیار توانا سجده بردند.

داستان شعیب علیه‌السلام

در منطقه‌ی «مَدْیَنْ» در سرزمین شام، قوم شعیب علیه‌السلام ساکن شدند.

این قوم، قومی ستمگر بودند، راهزنی می‌کردند، اموال مردم را از آنان می‌گرفتند، بدرفتارترین مردم بودند، کم‌فروشی می‌کردند و حق مردم را به‌جا نمی‌آوردند.

اگر چیزی را می‌خریدند، وزن را بیشتر می‌کردند و اگر می‌فروختند، از آن کم می‌کردند، آنان عدالت را رعایت نمی‌کردند و عدالت را نیز دوست نداشتند، بلکه ستم را دوست داشتند: هم ستم به بندگان خدا، هم ستم به خودشان.

این قوم، درخت بزرگ به نام «أیکه» را پرستش می‌کردند. درختی پُر شاخه و برگ و درهم تنیده بود.

شیطان آنان را فریب داد که این درخت را بپرستند و آن‌ها هم اطاعت کردند. شیطان ابتدا به آنان گفت که این درخت است که رزق و روزی می‌دهد و بیماران را شفا می‌دهد، و راز این زندگی در این درخت است.

با این حال خداوند مهربان، اهالی مدین را در گمراهی‌شان رها نکرد. به همین خاطر، پیامبری از خودشان به نام شعیب را نزد آنان فرستاد. شعیب فردی سخندان، دارای زبانی فصیح و خوش‌کلام بود. تا جایی که بعضی از مؤمنان او را «خطیب انبیاء» نامیده‌اند.

شعیب علیه‌السلام نزد اهالی مدین رفت و آفریدگارشان را به آنان یادآوری نمود و آن‌ها را از عذاب وی برحذر داشت.

او به آنان گفت: ای قوم! خداوند را پرستش نمایید زیرا شما جز او هیچ خدایی ندارید. از پرستش این درخت که شیطان به شما دستور داده است آن را پرستش نمایید و شما را از راه خدا دور کرده است، دوری نمایید.

ای قوم! این درخت، نمی‌تواند هیچ سود و زیانی به تو برساند. ای قوم! من شما را به تقوای خداوند دعوت می‌کنم. ای قوم! از ظلم دوری کنید و در داد و ستد، دقیق و درست باشید.

گروه بسیار کمی از اهالی مدین به شعیب ایمان آوردند. اما مستکبران ستمگر مدین شعیب را مسخره کردند و به او گفتند: ای شعیب! تو به ما دستور می‌دهی که پرستش این درخت را رها کنیم، در حالی که پدران و نیاکان خود را دیده‌ایم که آن را پرستش کرده‌اند. ای شعیب! ما تو را در گمراهی آشکار می‌بینیم، از راه ما دوری کن وگرنه، باعث اذیت تو و همراهانت می‌شویم.

شعیب با قوم خود نرمی می‌کند

شعیب، از تکذیب قوم خود ناامید نشد. لذا بدون خستگی و ملالت به دعوت آنان به سوی خداوند ادامه داد و نعمت‌های فراوانِ خداوند به آن‌ها را یادآوری نمود. خداوند هم معجزات انکارناپذیری بر دست وی جاری کرد که نبوت وی را اثبات می‌نمود.

اما این معجزات، تنها لجبازی و خودبزرگ‌بینی، و گمراهی و کفر آنان را افزایش داد.

شعیب نسبت به قوم خود نرم و ملایم بود و می‌دانست که شیطان آنان را گمراه کرده و از راه خداوند دور نموده است. لذا بار دیگر نزد آنان رفت و با دلی سرشار از ایمان به آنان گفت: «ای قوم من! پیمانه و ترازو را از روی عدل و داد، به تمام و کمال بسنجید و بپردازید و از چیزهای مردم نکاهید و در زمین تبهکارانه، تباهی نکنید»[1].

اما مستکبران ستمگر، با همه‌ی این‌ها، با دل‌های بیگانه با صلاح، مقابله کردند و بر پیامبر ارجمند خود فریاد زدند: ﴿ما تو را در میان خود ضعیف می‌بینیم و اگر قبیله‌ی اندک تو نبود، تو را سنگسار می‌کردیم و تو نزد ما ارزشی نداری﴾[2].

شعیب علیه‌السلام، داد و فریاد قوم خود را با دلی آرام و خشنود پذیرفت. چون هدف او نجات دادنِ این افراد از تاریکی‌ای بود که دلشان را پوشانده بود. او می‌خواست آنان را به روشنایی بکشاند تا بندگان مخلص خداوند شوند.

به همین خاطر در جواب آنان گفت: آیا از قبیله‌ی من حساب می‌برید، اما هیچ حسابی برای خداوند بزرگ که آفریننده‌ی شماست در نظر نمی‌گیرید. ای قوم من! من شما را از عذاب خداوند برحذر می‌دارم.

اما مستکبران قوم شعیب گفتند: ﴿ای شعیب! حتماً تو و کسانی را که با تو ایمان آورده‌اند، از آبادی خود بیرون می‌کنیم. مگر این‌که به آیین ما بازگردید﴾[3].

شعیب و مؤمنان همراه او نیز در جواب آنان گفتند: ای قوم ما! ما در خوشبختی بزرگی به‌سر می‌بریم. چون به خداوند ایمان داریم و به هیچ قیمتی، هرگز به کفر برنمی‌گردیم.

---

۱. هود، ۸۵.
۲. هود، ۹۱.
۳. اعراف، ۸۸.

عذاب اهالی مدین

وقتی شعیب علیه‌السلام احساس کرد دعوت او از قومش تنها بر سرکشی و کفر آنان می‌افزاید، در راز و نیاز خود با خداوند گفت: «پروردگارا! میان ما و قوم ما به حق داوری کن و تو بهترین داورانی»[1].

بالأخره عذاب خداوند آمد و البته تنها یک عذاب نبود بلکه عذاب‌های فراوانی بود: زمین تکان خورد و به شدت لرزید، خداوند از آسمان بر آن‌ها سنگ‌هایی از آسمان باراند، خانه‌هایشان را ویران ساخت. جانشان را گرفت، سرزمین‌شان را به خرابه‌ای و بدن‌هایشان را به جسدهای بی‌روح و بی‌جنب و جوشی تبدیل کرد.

پس از آن‌که حکم عادلانه‌ی خداوند درباره‌ی آنان اجرا شد، شعیب علیه‌السلام از کنار آنان گذشت و با زبانی اندوهبار به جسدهای آنان که بر روی زمین بود گفت: ﴿ای قوم من! من پیام‌های پروردگارم را به شما رساندم و شما را اندرز دادم. با این حال، چگونه بر حال قوم بی‌ایمان تأسف بخورم﴾[2].

۱. اعراف، ۸۹. ۲. اعراف، ۹۳.

داستان اسحاق علیه‌السلام

اسحاق علیه‌السلام بر همان راه پدرش، ابراهیم، دوست خداوند رفت و مردم را به پرستش خداوند یکتا دعوت می‌کرد و آنان را از عذاب وی برحذر می‌داشت و روز آخرت را به آنان یادآوری می‌نمود، و آنان را برای دستیابی به بهشت تشویق می‌کرد که خداوند آن را برای بندگان مخلص خود فراهم نموده است.

اسحاق علیه‌السلام ازدواج کرد و خداوند پسر زیبایی به نام یعقوب را به وی ارزانی نمود.

یعقوب، مژده‌ی دومی بود که فرشتگان به پدربزرگ وی، ابراهیم علیه‌السلام، داده بودند. زیرا به وی خبر دادند که همسر سالخورده‌اش، ساره، به زودی پسری به نام اسحاق را به دنیا می‌آورد و خداوند پسری به نام یعقوب را نیز به اسحاق می‌دهد.

داستان یعقوب و پسرش یوسف علیهما السلام

یعقوب خانه‌ی پدرش، اسحاق، را ترک کرد و به سوی شهر حَرّان در فلسطین رفت.

یعقوب در راه نشست تا استراحت کند. خواب بر او چیره شد و خوابش برد. در خواب فرشتگان خداوند را دید که در این محل بالا و پایین می‌روند. بنابراین فهمید که این‌جا، مکانی بابرکت است. به همین خاطر، تصمیم گرفت در آن‌جا خانه‌ای برای خداوند بسازد که این خانه، همان بیت‌المقدس کنونی است که یعقوب در آن زمان، ساخته است.

یعقوب علیه السلام ازدواج کرد و خداوند دوازده پسر را به وی داد. یکی از آنان «یهودا» بود که پیروان و فرزندانش نام او را گرفتند و خودشان را یهود نامیدند. اما یعقوب، اسرائیل نامیده می‌شد و به همین خاطر، فرزندان و پیروانش، خود را «بنی‌اسرائیل»[1] نامیدند.

بنی‌اسرائیل و یهود، در گذشته به خداوند ایمان داشتند و از وی اطاعت می‌کردند. دعوت پدرشان یعقوب را پذیرفتند و به خداوند یکتا ایمان آوردند و

---

۱. یعنی فرزندانِ اسرائیل. کلمه‌ی اسرائیل یعنی بنده‌ی خدا ـ مترجم.

او را پرستش کردند، به نیکی به عبادت وی پرداختند و نماز خواندند، زکات دادند، و روزهایی داشتند که در آن روزه می‌گرفتند. با این حال، با گذشت زمان، از راه خداوند دور شدند و از شیطان پیروی کردند و با وی پیمان بستند، پیامبران را کشتند، به مردم ستم کردند، و همه‌ی گناهان و معصیت‌های هلاک کننده را انجام دادند. خداوند نیز آن‌ها را به میمون و خوک تبدیل کرد و از آن‌ها خشمگین شد، و از رحمت خود دور نمود؛ مگر کسانی که ایمان آورده بودند و از راه درست پیروی می‌کردند.

یوسُفِ صِدّیق علیه‌السلام

یکی از دوازده پسر یعقوب، جوان پرهیزکار و پارسایی به نام یوسُف بود که خداوند را دوست داشت، او را پرستش می‌کرد، و خود را وقف عبادت وی می‌کرد.

یوسف به خاطر پارسایی، اطاعت از خداوند، صدق و ایمان خود، نزد یعقوب از همه محبوب‌تر بود.

یوسف بسیار زیبا بود. هرکس او را می‌دید، شیفته‌ی زیبایی وی می‌شد. و ایمان، پرهیزکاری و راستی وی بر زیبایی‌اش افزوده بود.

یک بار یوسف، خواب عجیبی دید. یوسف در خواب خود را روی تخت بزرگی دید که یازده ستاره، خورشید و ماه دَور او بودند و همه در برابر او سجده می‌کردند.

یوسفِ جوان، این خواب را برای پدرش بازگو کرد. پدرش از این رؤیا بسیار شاد شد، اما از پسرش خواست این خواب را برای یازده برادر دیگرش بازگو نکند تا از او متنفر نشوند و به وی زیان و آسیب نرسانند.

یعقوب علیه‌السلام دریافت که یوسف، پسرش، به خاطر این خواب که این مژده را به وی می‌دهد، در آینده مقام بزرگی پیدا می‌کند و در دنیا و آخرت جایگاه والایی خواهد داشت.

محبت یعقوب به پسرِ درستکار خود، یوسف، بیشتر شد و همین امر باعث اندوه سایر برادران گشت و کینه‌ی آنان را افزایش داد. همه با هم یکی شدند و تصمیم گرفتند برای یوسف نقشه‌ای بکشند. شیطان هم با آن‌ها بود، برای آنان نقشه می‌کشید و آنان را به اجرای این نقشه دعوت می‌کرد.

یکی از برادران گفت: باید یوسف را بکشیم تا محبت پدرمان به ما منتقل شود.

دومی گفت: این نقشه‌ی خوبی است، پس بیایید آن را اجرا کنیم.

برادر بزرگ‌تر گفت: کُشتن برادرمان برای ما سخت است. ما فقط می‌خواهیم از دست او راحت شویم. نظر شما چیست که او را در تهِ یک چاه بیندازیم؟

فوراً برادران یوسف، نزد یعقوب رفتند و از او خواستند که یوسف را با آنان بفرستد تا با آن‌ها بازی کند و به تفریح بپردازد.

یعقوب احساس کرد که برادران در دل خود نسبت به برادر خود قصد بدی دارند. به همین خاطر، به آن‌ها گفت: ﴿این‌که او را ببرید، مرا ناراحت و غمگین می‌کند. همچنین می‌ترسم که شما از او غافل شوید و گرگ او را بخورد﴾[1].

با این حال، برادران یوسف، ترس پدرشان به خاطر یوسف را درک کردند، به همین خاطر، با پلیدی، ولی با اطمینان گفتند: ﴿اگر گرگ او را بخورد، در حالی که ما گروهی قوی هستیم، در این صورت ما زیان‌کاریم﴾[2].

برادران نقشه‌ی فریبکارانه‌ی خود را اجرا می‌کنند

صبح روز بعد، برادران یوسف نقشه‌ی شیطانی خود را اجرا کردند و یوسف را به‌جای دوری بردند، سپس پیراهن او را از تنش بیرون آوردند و به التماس‌های وی اصلاً گوش ندادند و او را به ته چاه انداختند.

---

۱. یوسف، ۱۳.　۲. یوسف، ۱۴.

سپس او را رها کردند و هنگام شام با گریه و زاری نزد پدرشان برگشتند. در حالی که پیراهن یوسف را با خود داشتند و آن را با خونی دروغین، آغشته کرده بودند. و گفتند: ﴿ای پدر ما رفتیم و سرگرم مسابقه شدیم و یوسف را نزد اثاثیه‌ی خود گذاشتیم. گرگ هم او را خورد﴾[1]. سپس به چهره‌ی پدرشان نگاه کردند که شوق و ترس وی افزایش یافت و با خواری و سرافکندگی به او گفتند: ﴿تو هرگز به ما باور نمی‌کنی؛ هرچند هم راستگو باشیم﴾[2].

یعقوب به پیراهن نگاه کرد و دید سالم است و پاره نشده است و احساس کرد که برادران بلایی بر سر برادر خود آورده‌اند، به همین خاطر، آه بزرگی کشید که نشانه‌ی اندوه بزرگی بود. سپس به آنان گفت: ﴿بلکه نفْس شما کار زشتی را در نظرتان آراسته است. پس، صبر زیباست و در برابر آن‌چه شما می‌گویید باید تنها از خداوند یاری خواست﴾[3].

یوسف به تنهایی در آن چاه عمیق ماند و صبر کرد. او با وجود سنّ کم خود، به خداوند ایمان داشت و به قضا و قدر راضی بود. خداوند نیز آرامش را در دل او افکند و او هم صبر کرد، سپاسگزاری نمود و در قعر چاه نشست و منتظر گشایش شد.

صبح روز بعد، کاروان بزرگی از راه رسید که در جستجوی آب بود. وقتی کاروان نزدیک چاه رسید، یکی از آن‌ها، سطل آبکشی را در درون چاه انداخت تا با آن آب بیرون بیاورد و اعضای کاروان آب بنوشند. در این هنگام، یوسف این کار را فرصتی برای رهایی یافت، به همین خاطر، خود را به سطل آویزان کرد و از چاه بیرون آمد.

---

۱. یوسف، ۱۷. ۲. یوسف، ۱۷.
۳. یوسف، ۱۸.

کسی که سطل را درون چاه انداخته بود، غافلگیر شد و با تعجب فریاد زد: ﴿مژده! این یک پسر است﴾[1].

کاروان به طرف مصر می‌رفت. لذا کاروانیان یوسف را با خود به مصر بردند و در آن‌جا او را به «عزیزِ مصر»، یعنی وزیر پادشاه مصر، فروختند و او را با چند درهم کم فروختند.

عزیز مصر نیز خوشحال شد و یوسف را مورد محبت قرار داد، چون فرزندی نداشت. به همسرش نیز گفت: ﴿او را گرامی بدار شاید برای ما سودمند شود یا او را به فرزندی بپذیریم﴾[2].

یوسف در خانه‌ی عزیز مصر، زندگی خوب و آرامی داشت. خداوند او را حفظ و هدایت کرد و آموزش او را بر عهده گرفت. به همین خاطر، او نمونه‌ی یک جوان با ایمان و دارای اطمینان به خدا بود.

امتحانی بزرگ

در خانه‌ی عزیز مصر، یوسف امتحان بزرگی را پشت سر گذاشت و به خوبی در آن پیروز شد. خداوند هم در پاداش آن، جایگاه والایی را به او داد.

داستان این امتحان این است که زنِ عزیز، به خاطر زیبایی یوسف، به شدت عاشق او شد و این عشق، همه‌ی احساسات او را دربر گرفت و دلش را کور کرد. شیطان هم دخالت کرد، او را وسوسه نمود، و او را به این عشق حرام تشویق کرد.

زن عزیز نزد یوسف رفت و از او خواست کاری را بکند که خداوند آن را دوست ندارد. اما یوسف که خداوند او را دوست داشت، خواسته‌ی این زنِ

۱. یوسف، ۱۸. ۲. یوسف، ۲۱.

گناهکار را قبول نکرد و به او گفت: من می‌ترسم که کار بدی را انجام دهم که خداوند از آن خشنود نیست.

زن عزیز بسیار خشمگین شد و خون جلوی چشمش را گرفت. به همین خاطر، به یوسف حمله کرد تا او را به کاری که خودش می‌خواست مجبور نماید. اما یوسف از دست او فرار کرد و می‌خواست نجات پیدا کند، ولی زن به او رسید و جلوی در پیراهنش را گرفت. ولی یوسف توانست از دست وی رها شود. اما پیراهنش پاره شد.

در این هنگام، عزیز مصر به خانه‌ی خود آمد و دید که همسرش گوشه‌ای از پیراهن یوسف را پاره کرده است. به همین خاطر، خشمگین شد و فریاد کشید: در خانه‌ی من چه اتفاقی افتاده است؟

زن عزیز، حقه‌باز بود. لذا به سرعت خواست حقه‌ی خود را با داد و فریاد پنهان سازد. به همین خاطر، بر سر شوهرش فریاد کشید و گفت: ﴿سزای کسی که نسبت به همسرت قصد بدی داشته است، جز این نیست که یا زندانی شود یا عذاب دردناکی ببیند﴾[۱].

این زن نیرنگ‌باز توانست با دروغ، یوسف راستگو را متهم کند، با این‌که خود او از یوسف خواسته بود که کار زشت انجام دهد، اکنون خود او یوسف را متهم می‌کند که نیت بدی نسبت به او داشته است. از شوهرش که وزیر بود خواست که یوسف را زندانی کند یا شکنجه نماید.

در این هنگام پسرعموی زن وزیر برای دیدار او و شوهرش آمد و دید که چه اتفاقی افتاده است و از این‌که دخترعمویش، یوسف جوان را متهم می‌کرد، تعجب نمود.

۱. یوسف، ۲۵.

خود او متهم بود. چون تکه‌ی پاره‌شده‌ی پیراهن یوسف در دست او بود و پیراهن یوسف هم از پشت پاره شده بود. به همین خاطر، یوسف می‌خواسته است که از دست او فرار کند و او به یوسف حمله کرده و پیراهنش را از پشت پاره کرده است.

به این ترتیب، آن مرد راستی و پاکی یوسف، و دروغ دخترعموی خود، یعنی «زلیخا»، همسر عزیز را نمایان ساخت. سپس به طرف دخترعموی خود، رفت و به او گفت: دخترعمو! تو گناهکاری. از گناه خودت توبه کن و از یوسف خواست که این خبر را پنهان نماید و آن را در میان مردم پخش نکند.

پخش شدن خبر در شهر

اما خبر در شهر پخش شد و زنان اهل شهر در هرجا می‌گفتند که زلیخا، زن عزیز، عاشق یوسف شده است و از وی خواسته که کار بد انجام دهد.

زلیخا نیز سخن زنان شهر را شنید و آن‌ها را به یک میهمانی دعوت کرد. برای آنان جای بزرگی را آماده نمود تا در آن‌جا بنشینند. با غذا و میوه از آنان پذیرایی نمود و به هریک از آنان چاقوی تیزی داد تا برای غذا و میوه از آن استفاده نمایند.

پس از اندکی که زنان با چاقو به بریدن غذا و میوه پرداختند، زلیخا از یوسف خواست که نزد آنان بیاید. او هم آمد.

چهره‌ی یوسف درخشید و نور ایمان از رخسارش پرتو افکند. زیبایی‌اش نمایان گشت. زنان شهر نیز به وی نگاه کردند و خیره‌ی زیبایی وی شدند. چشمشان به او دوخته شد و کاملاً حواسشان به طرف او رفت. طوری که خودشان را فراموش کردند و به‌جای بریدن غذا و میوه، دست خود را با چاقو

بریدند. و همه با هم فریاد زدند: ﴿اصلاً این انسان نیست، بلکه فرشته‌ای بزرگوار است﴾[1].

پروردگارا! زندان برای من دوست‌داشتنی‌تر است

همسر عزیز، به درخواست قبلی خود برگشت و یوسف را به کار بدی دعوت کرد که خداوند آن را نمی‌خواهد.

یوسف نیز به خداوند پناه برد و هر کاری را که این زنِ بد خواست، رد کرد. او یوسف را تهدید کرد. یوسف نیز گفت: ﴿ای پروردگارا! زندان برای من خوشایندتر از چیزی است که من را به آن دعوت می‌کنند﴾[2]. ای خدا! برای من زندان خوشایندتر از چیزی است که این زن من را به آن فرمان می‌دهد.

بالأخره یوسف وارد زندان شد و آن را فرصتی برای دعوت مردمِ داخلِ زندان به عبادت خداوند یکتا، رها کردن بت‌پرستی و سنگ‌پرستی، ایمان به روز آخرت یافت، روزی که خداوند در میان تمام مردم داوری می‌کند و به فرد با ایمانِ صادق پاداش می‌دهد و کافر ستمگر را عذاب می‌دهد.

خداوند به یوسف، علمِ تعبیر خواب را آموخته بود. روزی، دو زندانی که با یوسف به زندان افتاده بودند، نزد یوسف آمدند. کنار او نشستند و سخن عجیب و غریب خود را به او گفتند و از او خواستند خوابشان را تعبیر کند.

اولی گفت: من در خواب دیدم که آبِ انگور می‌گیرم.

دومی گفت: در خواب دیدم که نانی را روی سرم حمل می‌کنم و پرندگان از آن می‌خورند.

یوسف لبخند زد و گفت: من تعبیر خوابتان را می‌گویم، اما می‌خواهم به شما و سایر زندانیان یادآوری کنم و شما را به کار بزرگی راهنمایی کنم: ﴿ای

---

۱. یوسف، ۳۱.
۲. یوسف، ۳۳.

دوستان زندانی من! آیا خدایان پراکنده بهترند یا خدای یگانه‌ی چیره؟ این معبودهایی که غیر از خدا می‌پرستید، چیزی جز اسم‌هایی نیست که شما و پدرانتان آن‌ها را خدا نامیده‌اید. خداوند حجت و برهانی برای آن‌ها نازل نکرده است. فرمانروایی از آنِ خداست و بس. خدا دستور داده است که جز او را نپرستید. این است دین راست و ثابت﴾[1].

سپس به تعبیر خواب پرداخت و گفت: ای دوست من! تو از زندان بیرون می‌روی و تبرئه می‌شوی و به کار خودت در کاخ بازمی‌گردی و به کار فراهم نمودنِ شراب برای پادشاه برمی‌گردی، هم چنان که قبلاً ساقی و همدم او بوده‌ای.

من هم درخواست می‌کنم، وقتی نزد پادشاه رفتی، مرا به او یادآوری کنی و به وی اطلاع دهی که در زندان، یک انسانِ بی‌گناه مظلوم به نام یوسف وجود دارد.

اما تو! می‌میری و به دار آویخته می‌شوی و پرندگان، از سرِ تو می‌خورند.

آن‌چه یوسف گفته بود، رخ داد. اولی تبرئه شد و به کار خود، یعنی ساقی پادشاه، برگشت و به وی شراب می‌داد. اما فراموش کرد که داستان یوسف را به پادشاه بگوید. شیطان از یاد او برده بود که آن را یادآوری کند. باز هم آن‌چه یوسف گفته بود تحقّق یافت و دومی مُرد و پرندگان از سر او خوردند.

سال‌ها گذشت و یوسف همچنان در زندان بود، مردم را به سوی خداوند دعوت می‌کرد و به زندانیان آموزش می‌داد و آن‌ها را به عبادت خداوند یکتا و اعتقاد به یگانگی وی، دوری از راه شیطان، راه شر، ستم، و تباهی دعوت می‌کرد. تا جایی که زندان به یک مدرسه‌ی ایمانی تبدیل شده بود که معلّم و رهبر آن، یوسفِ صدّیق علیه‌السلام بود.

---

۱. یوسف، ۴۰ ـ ۳۹.

خوابی وحشتناک

یک روز، پادشاه مصر با وحشت از خواب بیدار شد. او خوابی دیده بود که وی را به وحشت انداخته بود. زود از رختخواب خود بلند شد و بزرگ‌ترین وزرا و حکما را نزد خود خواند و آن‌چه را در خواب دیده بود، برای آنان بازگو کرد.

پادشاه در حالی که ترس، داشت دل او را می‌خورد، گفت: من هفت گاو چاق را در چراگاه دیدم. سپس هفت گاو ضعیف لاغر را دیدم که از رودخانه آمدند. سپس آن گاوهای لاغر به گاوهای چاق نزدیک شدند و آن‌ها را خوردند.

پس از آن هفت خوشه‌ی سبز زیبایِ پُردانه دیدم. هفت خوشه‌ی زردِ خشک بی‌دانه را نیز دیدم. ای وزرا و حکما! معنای این خواب عجیب چیست؟

هیچ‌یک از آنان نتوانستند جوابی بدهند. آنان نمی‌دانستند که خواب را تعبیر کنند، چون خداوند آن را به آن‌ها یاد نداده بود. به همین خاطر، به پادشاه گفتند: ﴿خواب‌های پریشان است و ما از تعبیر خیال‌پردازی‌ها آگاه نیستیم﴾[1]. این‌ها خیالات پوچی هستند و به نظر ما معنایی ندارند.

در این هنگام، شراب‌دارِ پادشاه، یوسف را به یاد آورد. آری، در این لحظه او را به یاد آورد. و سفارش او را به یاد آورد. لذا به پادشاه و حکمای او گفت: من شما را از تعبیر این خواب آگاه می‌کنم. منتظر بمانید و پراکنده نشوید تا جواب را برایتان بیاورم. سپس به سرعت به زندان رفت و یوسف را از خواب پادشاه باخبر نمود.

یوسف درباره‌ی تعبیر خواب گفت: هفت سالِ حاصل‌خیز بر مصر می‌گذرد که در آن محصولات فراوانی وجود خواهد داشت. سپس هفت سال

۱. یوسف، ۴۴.

قحطی می‌آید که در آن زمین گیاهی نمی‌رویاند. بعد از آن، سالی فرا می‌رسد که در آن به فریاد مردم رسیده می‌شود و خداوند برکت فراوانی را بـه آن‌هـا می‌دهد و در آن عصاره‌ی زیتون و انگور را می‌گیرند.

یوسف با لبخند به سخن خود ادامه داد و گفت: اگر پادشاه بخواهد مشکل قحطی و گرسنگی را حل کند، باید دانه‌هایی را که در هفت سال پُرمحصول به دست می‌آیند، در خوشه باقی بگذارد و آن‌ها را از خوشه خارج نکند و آن‌ها را برای سال‌های خشکی و گرسنگی ذخیره کند تا در تأمین غذای مردم، به او کمک نمایند.

وقتی پادشاه این تعبیر زیبا را شنید، جانش آرام گرفت و از ساقی خواست آن شخصی را که این خواب را تعبیر کرده است نزد وی بیاورد.

ساقی نیز نزد یوسف رفت و از او خواست به دیدار پادشاه برود. یوسـف قبول نکرد که از زندان بیرون بیاید، چون مظلومانه او را به زندان انداخته بودند. بنابراین تا همگان از پاکی وی آگاه نشوند، اصلاً از زندان بیرون نمی‌آید.

پادشاه مسأله را پیگیری کرد و از پاکی یوسف مطمئن شد و زن عزیز و پسرعمویش به پاکی یوسف اعتراف کردند و یوسف با عزت و احترام از زندان خارج شد. پادشاه نیز او را به خود نزدیک ساخت و او را مسئول خزانه و وزیر خود ساخت: یعنی مسئول خورد و خوراک مردم.

خواب پادشاه تحقّق می‌یابد

خواب پادشاه درست از آب درآمد و سال‌های پرخیر و برکت به مصر رو آورد و زمین هرچیزی را که داشت عطا کرد. طوری که خیر و برکت زیاد شد و به همه‌ی مردم رسید. همه‌ی فکر و ذکر یوسف این بود که فقط مـقداری از

گندم‌ها را به مردم بدهد، که به آن نیاز دارند؛ بدون زیاده‌روی و ریخت‌وپاش. بقیه را نیز در خوشه نگه دارد و آن را برای سال‌هایِ خشکِ آینده نگه دارد و در انبارهایی که به صورت خاص برای این کار ساخته است، ذخیره نماید.

هفت سال پُرخیر و برکت به پایان رسید و هفت سال خشکی و قحطی شروع شد. در این هفت سال باران قطع شد، زمین خشک شد، و مردم گرسنه شدند. اما حکمت یوسف و علمی که خداوند به او یاد داده بود، راه‌حل بودند.

او دانه‌های ذخیره شده در خوشه‌ها را بیرون آورد و آن را به اندازه‌ی نیاز، و با پیمانه و بدون ریخت‌وپاش و زیاده‌روی به مردم می‌فروخت تا به همه برسد.

یوسف در این سال‌ها، سیر نمی‌شد تا گرسنگان را فراموش نکند.

به این ترتیب، یوسف اهالی مصر و مردم دَوروبَر آن را از قحطی نجات داد و آنان از قحطی، خشکی، و کمیِ غذا متأثر نشدند.

اهالی فلسطین نیز از فراوانیِ گندم و غذا در مصر باخبر شدند. به همین خاطر، برای خرید نیازمندی‌های خود، راهی آن‌جا شدند. از جمله کسانی که به مصر رفتند، برادران یوسف بودند.

وقتی نزد یوسف رفتند، او آن‌ها را شناخت، آنان تغییر نکرده بودند، اما آنان او را نشناختند، چون او بزرگ‌تر و وزیر شده بود و هم شکل و قیافه‌اش تغییر کرده بود، هم لباس‌هایش.

برادر بزرگ‌تر گفت: ای عزیز! ما دوازده برادریم، پدر و مادرمان نیز با ما زندگی می‌کنند. یکی از برادران خود به نام یوسف را از دست داده‌ایم. برادر کوچک ما به نام بنیامین، همراه پدر و مادرش در فلسطین به‌سر می‌برد. از شما درخواست می‌کنیم غذا و حبوبات لازم را به ما بدهید.

یوسف گفت: ما به هریک از افراد خانواده‌ی شما، به اندازه‌ی بارِ یک شتر غذا و حبوبات می‌دهیم، اما تا برادر کوچکی که از وی نام بردید نیاورید، اصلاً چیزی به شما نمی‌دهم. یعنی اگر او را نیاورید، نه غذایی نزد من دارید، نه گندمی.

برادران یوسف نزد پدرشان یعقوب، در فلسطین بازگشتند و آن‌چه را رخ داده بود، به وی اطلاع دادند و گفتند: «از گندم و حبوبات محروم شدیم. پس برادرمان را با ما بفرست تا پیمانه‌ای دریافت نماییم و ما از او مراقبت می‌کنیم»[۱].

یعقوب علیه‌السلام، پسرش یوسف را به یاد آورد و از حقه‌بازی برادرانش نسبت به او یاد کرد. لذا اشک از چشمانش سرازیر شد و به فرزندانش گفت: «آیا درباره‌ی او به شما اطمینان کنم، همان گونه که قبلاً درباره‌ی برادرش به شما اطمینان کردم؟»[۲] سپس کار را به خدا سپرد و گفت: «خدا بهترین نگهدار است و از همه‌ی مهربانان، مهربان‌تر است»[۳].

برادران یوسف، با دیدن غذا در بارهای خود غافلگیر شدند. به همین خاطر، مسافرت خود را تا سال بعد به تأخیر انداختند.

غذا در حال تمام شدن بود. برادران یوسف نیز می‌خواستند برای به دست آوردن سهم غذا و حبوبات خود به مصر برگردند. به همین خاطر نزد پدرشان برگشتند و از او تقاضا کردند که برادر کوچکشان، بنیامین را با آن‌ها بفرستد.

در این هنگام یعقوب، علیه‌السلام، به آنان گفت: «من هرگز او را با شما نخواهم فرستاد تا این که عهد و پیمان استوار با سوگند به خدا، با من نبندید که او را به من برمی‌گردانید؛ مگر این‌که قدرت از شما سلب گردد»[۴].

---

۱. یوسف، ۶۳.
۲. یوسف، ۶۴.
۳. یوسف، ۶۴.
۴. یوسف، ۶۶.

از شما می‌خواهم که خداوند را گواه بگیرید که از برادر کوچک خود نگهداری می‌کنید و بدون آن‌که آسیبی به او برسد، او را نزد من برمی‌گردانید؛ مگر این‌که اتفاقی بیفتد که خارج از اراده‌ی شما باشد.

همه‌ی برادران در این باره برای پدرشان قسم خوردند و با بنیامین به سوی مصر راه افتادند.

یعقوب مانند همه‌ی پدران، همه‌ی فرزندانش را دوست داشت، برای آنان دعای هدایت و صلاح می‌کرد؛ هرچند یوسف و برادر او بنیامین را بیشتر دوست داشت، چون در آن‌ها صلاح، پارسایی، و محبت خداوند را می‌دید. به همین خاطر، یعقوب به فرزندانش دستور داد از درهای مختلف وارد مصر شوند، نه از یک در. تا مردم به خاطر زیاد بودن، توانایی، و زیبایی، به آن‌ها حسادت نورزند.

برادران به مصر رسیدند و نزد وزیر خزانه‌داری آن، یعنی یوسف، رفتند تا از او گندم و غذا بخرند. وقتی نزد او رفتند، یوسف به برادرش بنیامین نزدیک شد و مخفیانه از او خواست که نترسد. به او گفت: من برادر تو، یوسف، هستم.

این غافلگیری بزرگی برای بنیامین کوچک بود. اما خیلی زود، آرام شد و از دیدار برادر گمشده‌ی خود شادمان شد.

برادران یوسف نیز هر چیزی می‌خواستند، در اختیار داشتند. غذا و گندم در بارهایشان وجود داشت و برای یک سال خود و خانواده‌شان کافی بود. سهم هریک از آنان، بارِ یک شتر بود. به همین خاطر، کم‌کم آماده شدند تا به فلسطین برگردند.

امتحانی جدید برای برادران

وقتی کاروان راه افتاد، یکی از افراد یوسف فریاد زد: ای قوم! بایستید، ما پیمانه‌ی گران‌بهای پادشاه را گم کرده‌ایم که پیمانه‌ای نقره‌ای و گران‌بهاست.

ما می‌خواهیم بارهای شما را بازرسی کنیم تا بدانیم کدام یک از شما پیمانه‌ی پادشاه را دزدیده است، آن را در بار و بنه‌ی هرکس پیدا کنیم، سزای او این است که برده‌ی ما شود.

این یک قانون در مصر باستان بود که هرکس چیزی از دیگری بدزدد، برده‌ی او می‌شد.

ولی خود یوسف از افرادش خواسته بود که پیمانه‌ی پادشاه را در بار بنیامین بگذارند، چون می‌خواست برادرش را نزد خودش نگه دارد.

افراد یوسف نیز بارهای کاروان را یکی یکی بازرسی کردند تا این‌که پیمانه را در بار بنیامین پیدا کردند و به سرعت یوسف را باخبر ساختند.

در این هنگام یوسف به برادرانش، که هنوز او را نمی‌شناختند، گفت: ای مردان! شما می‌دانید که سزای دزد چیست. سزای او در میان ما این است که خدمتکار و برده‌ی ما شود. وقتی برادران یوسف، این خبر را شنیدند، به گریه افتادند و از او تقاضا کردند که برادر کوچکشان را آزاد کند، چون پدرش، پیرمرد سالخورده‌ای است و نمی‌تواند بدون او زندگی کند. آنان از او خواستند که یکی از آنان را به جای وی دستگیر کند.

اما یوسف تقاضای آنان را رد کرد و با لبخند به آنان گفت: من نمی‌توانم به هیچ‌یک از شما ظلم کنم. کسی که پیمانه را در بار او پیدا کرده‌ایم، او دزد است و خود او است که نزد ما می‌ماند.

وقتی که برادران از قانع کردن یوسف علیه‌السلام ناامید شدند، دچار ترس شدیدی شدند و به میدان بزرگی رفتند که بارها در آن‌جا بود. برادر بزرگ روی زمین نشست و نمی‌خواست از جای خودش تکان بخورد و با یادآوری به برادرانش گفت: ﴿مگر نمی‌دانید که پدرتان از شما پیمانِ مؤکّد با سوگند به

خدا گرفته است، زیرا پیش از این درباره‌ی یوسف کوتاهی کرده‌اید؟ پس من از این سرزمین حرکت نمی‌کنم تا پدرم به من اجازه ندهد یا خدا در حق من داوری نکند و فرمان نراند و او بهترین داوران و فرماندهان است. شما نزد پدرتان برگردید و بگویید: ای پدر! پسرت دزدی کرده است و گواهی نمی‌دهیم مگر به آن‌چه مطلع شده‌ایم و ما از غیب خبر نداشته‌ایم﴾[1]. ما غیب نمی‌دانستیم، چون تنها خداوند غیب را می‌داند.

برادران یوسف به فلسطین برگشتند؛ جز برادر بزرگ و برادر کوچک. داستان را به صورت کامل برای پدشان بازگو کردند و برای این‌که راستیِ سخنان خود را به وی ثابت کنند، از او خواستند، از مردانی که همراه آنان بوده‌اند، سؤال کند یا از مصریانی سؤال کند که از طرف آنان می‌آیند تا از راست بودنِ سخنان آنان مطمئن شود.

یعقوب، سخن فرزندانش را با صبر و شکیبایی قبول کرد؛ صبری مانند کوه‌ها؛ با اندوه، سکوت کرد. سپس در حالی که اندوه از چهره‌اش می‌بارید، به پسرانش گفت: ﴿بلکه نفس شما، کار زشتی را در نظر شما آراسته است. بنابراین صبر زیباست. امید است که خداوند همه‌ی آنان را به من بازگرداند﴾[2].

سپس از آنان دور شد و با خودش گفت: ﴿آه بر یوسف! و چشمانش از اندوه سفید شد﴾[3].

چشمان یعقوب عليه‌السلام، به خاطر اندوه و گریه‌ی فراوان بر یوسف و برادر کوچکش نمی‌دید.

۱. یوسف، آیات ۸۱ ـ ۸۰.
۲. یوسف، ۸۳.
۳. یوسف، ۸۴.

فرزندان هم، سنگینی این غم را برای پدرشان حس کردند. به همین خاطر، نزد او می‌آمدند و او را دلداری می‌دادند و غم او را سبک می‌کردند و به او می‌گفتند: پدر جان! چه شده است که یوسف را فراموش نمی‌کنی؟ چرا همیشه از او یاد می‌کنی؟ چشمانت به خاطر اندوه و گریه‌ی فراوان، نمی‌بینند.

یعقوب، آهِ بلند عمیقی کشید که با آن هر اندوهی را که در دل داشت بیرون ریخت و گفت: ﴿شکایت پریشان حالی و اندوه خود را تنها به خدا می‌برم﴾[1].

سپس از آنان خواست که به مصر برگردند و درباره‌ی یوسف و برادرش پرس‌وجو کنند و از پرس‌وجو نا امید نشوند شاید هردو برادر خود را پیدا کنند و آنان را نزد وی برگردانند. او یقین داشت که به زودی، او و فرزندانش، دور هم جمع می‌شوند.

پسر، پس از غیبتی طولانی با پدرش دیدار می‌کند

پسران بار دیگر به خاطر درخواست پدرشان، و از روی دلسوزی برای او، رهسپار مصر شدند و امیدوار بودند که خداوند به آن‌ها توفیق دهد.

وقتی به مصر رسیدند، نزد یوسف رفتند و به او گفتند: ای وزیر! ما و خانواده‌مان دچار آسیب شده‌ایم، اکنون نزد تو آمده‌ایم و به خداوند امید داریم که ما را از این آسیب و زیان که به آن دچار شده‌ایم، نجات دهی و در تو نشانه‌های خیر و خوبی دیده‌ایم که ما را یاری نمایی و از ما درگذری.

یوسف هم به آنان گفت: ﴿آیا می‌دانید وقتی که نادان بودید، با یوسف و برادرش چه کردید؟﴾[2]

این جا بود که برادران فهمیدند که آنان در برابر برادرشان، یوسف، هستند.

---

۱. یوسف، ۸۶.　۲. یوسف، ۸۹.

آری، او خود یوسف است. لذا آرامش به دلشان بازگشت و پی بردند که چه گناه بزرگی را در حق برادرشان انجام داده‌اند.

لذا از خداوند درخواست آمرزش کردند و امیدوار بودند که آنان را ببخشد. همه با هم یک صدا گفتند: ﴿آیا تو واقعاً یوسف هستی؟﴾ [۱]

یوسف لبخند زد و با مهربانی به برادرانش جواب داد که: آری: ﴿من یوسفم و این، برادر من است. به راستی خداوند بر ما منت گذارده است. بی‌گمان هرکس تقوا پیشه کند و شکیبایی نماید، خدا پاداش نیکوکاران را تباه نمی‌سازد﴾ [۲].

در این هنگام برادران یک‌صدا گفتند: ﴿به خدا سوگند خداوند تو را بر ما برگزیده و برتری داده است و ما بی‌گمان خطاکار بوده‌ایم﴾ [۳]. ای یوسف! خداوند تو را بر ما برتری داده است و چیزهایی را به تو عطا کرده است که به ما نداده است. چون تو پارسایی و شکیبایی داری.

یوسف، برادرانش را به خانه‌ی خود برد و به خوبی از آنان پذیرایی کرد. درباره‌ی پدر و مادرش و حال و احوالشان، از آنان سؤال کرد و وقتی که باخبر شد که پدرش به خاطر غم و غصه‌ی او نابینا شده است، پیراهنش را درآورد، به آنان داد و گفت: ﴿این پیراهن من را با خود ببرید و آن را بر صورتِ وی بیندازید تا بینا گردد. همه‌ی خانواده‌ی خود را نیز نزد من بیاورید﴾ [۴].

وقتی که کاروان به طرف فلسطین راه افتاد، باد بر کاروان وزید و بوی یوسف را به یعقوب علیه السلام رساند. او هم از جای خود بلند شد و به کسانی که اطراف او بودند گفت: ﴿من واقعاً بوی یوسف را احساس می‌کنم﴾ [۵].

---

۱. یوسف، ۹۰.
۲. یوسف، ۹۰.
۳. یوسف، ۹۱.
۴. یوسف، ۹۳.
۵. یوسف، ۹۴.

همه‌ی کسانی که در حضور یعقوب بودند، تعجب کردند که چگونه این پیرمرد سالخورده بوی پسری را حس می‌کند که سالیان پیش او را از دست داده است.

اما تعجب آنان زیاد طول نکشید و مژده‌رسان رسید و پیراهن یوسف را بر صورت یعقوب انداخت و بینایی وی بازگشت و مانند گذشته، بینا شد.

یعقوب علیه‌السلام، نتوانست بر دوریِ پسرش، یوسف، صبر کند. لذا به سرعت برای دیدار او، به مصر سفر کرد. وقتی او و مادر یوسف، به یوسف رسیدند، پسرشان به سرعت نزد آنان رفت و آنان را در آغوش گرفت و مورد مهر و محبت قرار داد.

سپس پدر و مادرش را روی تخت نشاند و آنان در برابر یوسف سجده بردند بعد هم برادران نیز همان کار پدر و مادر را انجام دادند. و برای او سجده‌ی احترام بردند.

یوسف احساس شادی بزرگی کرد که تمام وجودش را تکان داد. او اینک با چشم خود می‌دید که خداوند به خاطر متمسک بودنِ وی به ریسمان خداوند، و شکیبایی‌اش، او را گرامی داشته است. او اکنون عیناً معنای خواب خود را می‌دید که در بچگی آن را برای پدرش بازگو کرده بود.

آن‌ها که یکدیگر را به خاطر خداوند دوست داشتند، پس از دوری و جدایی طولانی، دور هم جمع شدند. یعقوب علیه‌السلام نیز در کنار پسرش یوسف، مدتی در بهترین حال و آرام‌ترین وضعیت، در مصر زندگی کرد. مردم را به سوی خدا و پارسایی و محبت او دعوت می‌کرد و آنان را از معصیت او بازمی‌داشت و یوسف، بنیامین، و سایر پسرانش نیز او را در این کار یاری می‌دادند.

وقتی که مرگ یعقوب فرا رسید، پسرانش را جمع کرد و به آنان گفت: ﴿پس از من، چه می‌پرستید؟﴾[1]

همه گفتند: ﴿خدای تو و خدای پدرانت ابراهیم و اسماعیل و اسحاق را که خداوند یگانه است، و ما تسلیم او هستیم، پرستش می‌کنیم﴾[2].

وقتی یعقوب عليه السلام وفات یافت، فرزندانش و همه‌ی اهالی مصر برای وی گریه کردند.

تعداد فرزندان یعقوب در مصر زیاد شد. یوسف عليه السلام نیز کار پدرش در زمینه‌ی دعوت مردم به پرستش خدای یکتا را ادامه داد.

۱. یوسف، ۱۳۳.

۲. یوسف، ۱۳۳.

داستان موسی علیه‌السلام

یوسف پیامبر علیه‌السلام و برادرانش در مصر، با عزت زندگی کردند. آفریدگار خود را پرستش می‌نمودند و برای وی شریکی قرار نمی‌دادند.

وقتی یوسف علیه‌السلام احساس کرد زمان مرگش نزدیک شده است، بنی‌اسرائیل را دَور خود جمع کرد و از آنان خواست همگی به ریسمان خداوند متمسک شوند. هم‌چنین به آنان امر کرد که از راه شیطان دور شوند. آن‌ها نیز با وی توافق کردند و به او قول دادند.

تعداد افراد بنی‌اسرائیل در مصر زیاد شد. سالیانی گذشت و نسل جدیدی از بنی‌اسرائیل آمدند که سفارش یعقوب و یوسف ـ علیهما السلام ـ را فراموش کردند. به همین خاطر، از راه خداوند یکتا دور شدند و راه شیطان را پیمودند. خداوند نیز پادشاه مصر را بر آن‌ها مسلط نمود. لقب پادشاه مصر در آن زمان، «فِرْعَوْن» بود.

این فرعون، پادشاهی ستمگر و زورگو بود. به مردم ستم می‌کرد و آنان را خوار می‌نمود. بلکه از این هم بیشتر بر آنان مسلط شده بود و به آنان گفته بود: من پروردگار بزرگ شما هستم و شما باید من را پرستش نمایید و هرکس از عبادت من سرپیچی کند، فوراً می‌میرد.

این فرعونِ ستمگر، وزیر ستمگری مانند خودش به نام «هامان» داشت که در ستم و بدی او را یاری می‌داد.

مردم مصر نیز از زورگویی فرعون ستمگر و وزیر او ترسیدند. به همین خاطر، فرمان‌های او را اجرا می‌کردند و به‌جای خدا، او را می‌پرستیدند.

فرعون مصر ستم خود بر بنی‌اسرائیل را افزایش داد و آنان را به برده و خدمتکار تبدیل کرد. سپس دستورهای ستمگرانه‌ی خود را صادر کرد که هر نوزاد پسری که در بنی‌اسرائیل به دنیا می‌آید باید کشته شود تا در میان آنان مردانی وجود نداشته باشد که پادشاهی وی را در آینده تهدید نماید.

دنیا برای بنی‌اسرائیل تنگ شد. حکمای آنان نیز جمع شدند و مخفیانه به دعوت بنی‌اسرائیل پرداختند تا به سوی خدا بازگردند و به وی پناه ببرند تا خداوند آنان را از ستم فرعون متکبرِ ستمگرِ مصر برهاند.

مادر موسی، نوزاد پسرش را به دنیا می‌آورد

امروز مادر موسی در خانه‌اش مانده است و درد می‌کشد. او از درد زایمان رنج می‌برد. دخترش نیز در کنارش، او را یاری می‌دهد و دردش را کم می‌کند.

بالأخره، مادر پسر زیبایی را به دنیا می‌آورد و فوراً نام او را موسی گذاشت. به سرعت او را به سینه‌ی خود چسباند و با مهر و ترسی فراوان او را بوسید.

او را می‌بوسید و به او مهر می‌ورزید، چون بچه‌ی او و پاره‌ی تن او بود. اما از قدرت فرعون ستمگر نیز می‌ترسید که هر نوزاد پسر بنی‌اسرائیل را می‌کشت.

اما مدتی نگذشت که ترس شدید به خاطر نوزاد، کم شد و اصلاً تمام شد، طوری که دیگر این مادر با ایمان از خشم فرعون، برای فرزندش نمی‌ترسید.

خداوند به مادر موسی وحی کرد و به وی الهام نمود که به بچه‌اش شیر بدهد و وقتی به خاطر او ترسید، او را در صندوقی چوبی بگذارد و در

رودخانه‌ی نیل بیندازد. خداوند به او مژده داده بود که اگر این کار را انجام دهد، بچه‌اش را به وی بازمی‌گرداند و او را در آینده پیامبر می‌سازد.

مادر موسی از این دو مژده خوشحال شد. فوراً نزد نوزادش رفت و او را در صندوق چوبیِ محکمی گذاشت تا آب به آن نفوذ نکند و سپس آن را در آب انداخت.

صندوق روی آب راه می‌رفت و در درون آن بچه‌ی کوچک وجود داشت تا این‌که نزدیک کاخ فرعون رسید.

گروهی از اهالی کاخ فرعون، صندوق را دیدند و به سرعت به طرف آن رفتند و آن را از آب گرفتند. آن‌ها فکر می‌کردند که در صندوق اشیای گران‌بهایی پنهان شده است.

در داخل کاخِ خانواده‌ی فرعون، صندوق را باز کردند.

چه غافلگیری‌ای! درون صندوق پسر کوچک زیبایی وجود داشت که چند روز بیشتر از عمرش نمی‌گذشت.

زن فرعون، به نام آسیه، با شتاب به طرف صندوق دوید و پسر کوچک، یعنی موسی، را در دست گرفت و با خوشحالی فراوان او را بوسید. سپس به سرعت نزد شوهرش، فرعون، رفت و به او گفت: ﴿نور چشم من و توست. او را نکشید. شاید برای ما مفید باشد یا اصلاً او را فرزند خود کنیم﴾.[۱]

آسیه، زنی بود که به خداوند ایمان داشت، و ایمان خود را از شوهر ستمگرِ متکبرش، فرعون، پنهان می‌نمود. این زن، بچه‌دار نمی‌شد و احساس کرد که خداوند این پسر را نزد او فرستاده است تا زندگیش را پُربار سازد.

---

۱. قَصَص، ۹.

موسی در کاخ فرعون زندگی می‌کند

مادر موسی از وضعیت پسرش اطمینان داشت، چون زن با ایمانی بود و به وعده‌ای که خداوند به او داده بود، اعتماد داشت، ولی می‌خواست پسرش زود نزد وی برگردد.

به همین خاطر، از دخترش خواست از کنار رود بگذرد تا بداند که رود برادرش را که در صندوق گذاشته شده بود، به کجا برده و چه کسی آن را گرفته است؟

خواهر، مخفیانه دنبال برادر کوچکش رفت. او را در قصر فرعون و تحت نگهداری همسر پاکدامن او، یعنی آسیه، دید. موسای کوچک گریه می‌کرد و شیر هیچ زنی را نمی‌خورد. خواهرش وارد کاخ شد و به زن فرعون گفت: بانو! می‌خواهید زنی را به شما معرفی کنم که به او شیر بدهد، او را به خوبی تربیت نماید، و مانند مادرش با او مهربان باشد؟

آسیه نیز به سرعت قبول کرد، چون برای این بچه‌ی کوچک نگران بود و چند روز بود که چیزی نخورده بود. به این صورت، خواهر، مادر موسی را به زن فرعون معرفی کرد. بنابراین او هم موسی را به وی داد تا به موسی شیر بدهد. موسی کوچک نزد مادرش برگشت، مادر نیز از بازگشت وی بسیار خوشحال شد. طوری که هیچ شادی‌ای به اندازه‌ی آن نبود. موسی را به سینه‌اش چسباند و به او شیر، محبت، و مهربانی داد.

موسی کوچک در آغوش مادرش و در همان حال، در کاخ فرعون و در کنار آسیه زندگی کرد تا این‌که بزرگ شد و بازویش قوی گشت و به صورت جوانی قدرتمند درآمد. خداوند او را زیر عنایت خود گرفت، به او علم و

حکمت آموخت، به او قدرت جسم و تنومندی داد، و محبت او را در دل بنی‌اسرائیل انداخت.

موسی، مرد مصری را می‌کشد

یک روز در حالی که موسی در بازاری راه می‌رفت، ناگهان صدای درخواست کمک و یاری کسی را شنید. موسی به سرعت به طرف صدا دوید و دید که دو مرد با هم دعوا می‌کنند. یکی از آنان جزو بنی‌اسرائیل، و دیگری مصری و از قوم فرعون بود. وقتی آن فرد بنی‌اسرائیلی موسی را دید از او کمک خواست و درخواست کرد که او را یاری کند. موسی، مردی قوی و محکم بود و وقتی که فریاد کمک‌خواهیِ آن فرد بنی‌اسرائیلی را شنید، به سرعت رفت تا او را نجات بدهد. با دستش ضربه‌ی سبکی به آن مرد مصری زد، اما آن مرد نتوانست قدرت این ضربه را تحمل کند و فوراً مُرد.

موسی به خاطر اتفاقی که افتاده بود وحشت کرد زیرا با قدرت به او ضربه نزد و قصد کشتن او را نداشت، اما او مُرد.

موسی هم احساس پشیمانی شدیدی کرد و در حالی که به جسد آن مرد مصری نگاه می‌کرد، با خودش گفت: ﴿این، از عمل شیطان بود. او واقعاً دشمنِ گمراه کننده‌ی آشکاری است﴾[1].

سپس دستش را به سوی آسمان بلند کرد و با راز و نیاز به پروردگار خود گفت: ﴿پروردگارا! من بر خویشتن ستم کردم. پس من را ببخش. خدا هم او را آمرزید. چون خداوند بسیار آمرزنده‌ی مهربان است﴾[2].

موسی از ترس این‌که مردم به کار او پی ببرند، فوراً آن‌جا را ترک کرد و پنهان

۱. قَصص، ۱۵. ۲. قَصص، ۱۶.

شد. موسی همچنان پنهان و نگران بود و می‌ترسید که کسی به کار او پی برده باشد و اطلاع پیدا کرده باشد که او آن مرد را کشته است.

وقتی موسی مطمئن شد، از مخفیگاه خود بیرون آمد و بار دیگر به بازار رفت.

ولی ناگهان، صدای کمک‌خواهی دیگر درست مانند صدای کمک‌خواهی قبلی شنید. موسی هم فوراً به طرف صدا رفت و همان فرد بنی‌اسرائیلی را دید که با یک مصری دیگر دعوا می‌کرد. موسی از این کار تعجب کرد و به سرعت به طرف فرد بنی‌اسرائیلی رفت و می‌خواست کاری کند که از آن مرد مصری دست بردارد. آن بنی‌اسرائیلی از موسی ترسید و با صدای بلند فریاد کشید:

﴿ای موسی! آیا می‌خواهی من را نیز همان‌گونه بکشی که دیروز آن فرد را کشتی؟ فقط می‌خواهی در زمین ستمگر باشی و نمی‌خواهی که جزو اصلاح‌گران باشی﴾[1].

وقتی که مرد مصری سخن آن فرد بنی‌اسرائیلی را شنید، فهمید که موسی همان کسی است که دیروز آن مرد مصری را کشته است. به این صورت، به سرعت خبر در شهر پخش شد و به فرعون رسید. او هم به سربازان خود دستور داد که به جستجوی موسی بپردازند تا او را بکُشد و از دست وی خلاص شود.

در این هنگام، مردی از دوردست شهر، با عجله آمد. نزد موسی رفت و به او گفت: ﴿ای موسی! درباریان و بزرگان قوم، برای کشتن تو در حال مشورت هستند. پس بیرون برو﴾[2]. به سرعت از این شهر بیرون برو، چون زمین خداوند بزرگ است.

---

۱. قَصَص، ۱۹.
۲. قَصَص، ۲۰.

موسی آن‌جا را ترک می‌کند و به مَدْیَنْ می‌رود

موسی تأخیر نکرد و با ترس، مصر را ترک کرد و به طرف مدین رفت. وقتی به آن‌جا رسید، مردم زیادی را دید که دور چاه آبی جمع شده بودند و گوسفندان و سایر حیوانات خود را آب می‌دادند. در کنار چاه نیز دو زن را دید که حیوانات خود را آب نمی‌دادند و ایستاده بودند.

موسی نزد آنان رفت و پرسید: چرا حیوانات خود را آب نمی‌دهید؟

آنان در حالی که نگرانی از صورتشان پیدا بود، در جواب او گفتند: تا چوپان‌ها آب دادن به حیوانات خود را تمام نکنند، نمی‌توانیم این کار را بکنیم، چون قدرت بدنیِ ما ضعیف است و پدرمان هم مرد سالخورده‌ای است. این چوپان‌ها نیز قوی هستند و می‌توانند به دیگران فشار بیاورند و گوسفندان خود را سیراب کنند.

موسی فوراً کنار چاه آب رفت و به گوسفندان آن دو زن آب داد. سپس به طرف سنگ بزرگی رفت که مردم دهانه‌ی چاه را با آن می‌بستند. آن سنگ، بزرگ و سنگین بود و برای تکان دادنِ آن، چند مرد مورد نیاز بود. ولی موسی به تنهایی آن را برداشت و دهانه‌ی چاه را با آن بست، سپس به سایه‌ی درختی رفت و زیر آن نشست تا پس از خستگی از این کار، استراحت کند.

آن روز، آن دو دختر، برخلاف همیشه، خیلی زود نزد پدرشان برگشتند و او را از ماجرا، باخبر کردند.

یکی از دختران به پدرش پیشنهاد کرد که این مرد قدرتمند را استخدام کند تا نزد وی کار کند. پیرمرد هم یکی از دخترانش را به دنبال موسی علیه‌السلام فرستاد تا از او تشکر کند و به خاطر کار خوبی که در حق دخترانش کرده بود، او را گرامی بدارد، سپس به وی پیشنهاد بدهد که نزد وی کار کند.

دختر هم نزد موسی رفت. وقتی پیش او رسید، با حیا و ادب به او گفت: ﴿پدرم از تو دعوت می‌کند که پاداش این‌که برای ما آب داده‌ای را به تو بدهد﴾[1].

موسی از این دعوت خوشحال شد و فهمید که گشایش الهی فرا رسیده است. از جای خود بلند شد و از آن دختر خواست که دنبال او حرکت کند و راه رابه او نشان دهد. وقتی به خانه رسیدند، پیرمرد به موسی خوشامد گفت و او را گرامی داشت. موسی هم داستان خود را برای او تعریف کرد. پیرمرد هم با روی شاد و خندان به او گفت: ﴿نترس. از مردم ستمگر، نجات پیدا کرده‌ای﴾[2].

آن پیرمرد، ثروتمند بود. گوسفندان و باغ‌های فراوانی داشت. نام او شُعَیْب بود و به مرد قدرتمندی نیاز داشت که با او در این باغ‌ها کار کند و گوسفندانش را بچراند. اما او به مردی نیاز داشت که دو ویژگی را داشته باشد: قدرت و امانتداری.

پیرمرد به موسی نگاه کرد و در وجود او ویژگی قدرت را یافت. دخترش هم نزد او آمد تا مژده‌ی امانتداری موسی را نیز به او بدهد. وقتی موسی از وی خواست تا پشت سرش حرکت کند تا او را نبیند، نشانه‌ی امین بودن او است.

شیخ، برای دخترش خواستگاری می‌کند

پرسش‌های فراوانی در ذهن موسی می‌چرخید که درباره‌ی آن‌ها با خودش سخن می‌گفت: اکنون کجا می‌رود؟ کجا کار مناسب را پیدا می‌کند؟ شب کجا می‌ماند؟

---

۱. قَصَص، ۲۵.
۲. قَصَص، ۲۵.

پرسش‌های فراوانی که موسی پاسخی برای آن‌ها نداشت.

ولی پیرمرد سالخورده رشته‌ی افکار موسی را پاره کرد و به او گفت:

﴿می‌خواهم یکی از این دو دخترم را به ازدواج تو درآورم. به این شرط که هشت سال برای من کار کنی. سپس اگر آن را به ده سال برسانی، در اختیار خود توست﴾[1].

گشایش فرا رسید و اینک این پیرمرد سالخورده به موسی پیشنهاد می‌دهد با یکی از دخترانش ازدواج کند، به این شرط که هشت سال نزد او کار کند و در این مدت کار، غذا و مسکن او بر عهده‌ی پیرمرد باشد. اگر هم موسی بخواهد، ده سال پیش او بماند، لطف اوست.

موسی علیه‌السلام به عنوان میهمان پیرمرد، به صورت کارگری قوی و امانتدار، و شوهری پاک و عاشق زندگی کرد.

تا این‌که ده سال به پایان رسید، موسی تصمیم گرفت که به مصر برگردد تا به اصلاح بنی‌اسرائیل بپردازد و آنان را از ستم فرعون نجات دهد.

موسی در کنار کوه طور با پروردگارش سخن می‌گوید

صبح یک روز، موسی بار و بُنه‌اش را بست، عصایش را در دست راستش گرفت و پس از خداحافظی با عموی پیر سالخورده‌اش، با همسر خود به راه افتاد.

راه طولانی بود. چون راه، صحرایی بود که از هر طرف پهن و گسترده بود و تقریباً جز شن سوزان چیزی دیده نمی‌شد.

وقتی شب فرا رسید و تاریکی صحرا را دربر گرفت، موسی و خانواده‌اش توقف کردند و در کنار کوه طور در صحرای سینا ایستادند.

---

۱. قَصَص، ۲۷.

ناگهان موسی از دور، در سمت راستِ کوه طور آتش برافروخته‌ای را دید. خوشحال شد و به سرعت به طرف آتش رفت. به خانواده‌اش هم گفت که همان‌جا بایستند: ﴿اندکی توقف کنید که آتشی دیده‌ام. امیدوارم از آن آتش، شعله‌ای برایتان بیاورم یا در کنار آتش راهنمایی را بیابم﴾[1].

موسی به آتش نزدیک شد. وقتی به آن رسید، صدایی را شنید که او را ندا می‌داد:

﴿ای موسی! بی‌گمان من پروردگار تو هستم. کفش‌هایت را از پا بیرون بیاور، چون در سرزمین پاک و مبارک طُوی هستی. من تو را برگزیده‌ام، پس به آن‌چه به تو وحی می‌شود، گوش فرا ده. من الله هستم و معبودی جز من نیست. پس تنها من را عبادت کن و نماز بخوان تا به یاد من باشی. رستاخیز به طور قطع خواهد آمد. من می‌خواهم آن را پنهان نمایم تا هرکس در برابر تلاش خود جزا و سزا داده شود﴾[2].

موسی علیه السلام چنان احساس شادی بزرگی می‌کرد که تمام وجودش را می‌لرزاند و پس از ترس، احساس امنیت، و پس از سرما، احساس گرمی می‌کرد. او اکنون می‌دانست که خداوند او را به عنوان پیامبر به سوی بنی‌اسرائیل و فرعون و اهالی مصر برگزیده است.

آن صدا باز هم موسی را مورد خطاب قرار داد، با او هم‌کلام شد و گفت: ﴿ای موسی! در دست راست تو چیست؟﴾[3]

موسی هم به دست راست خود نگاه کرد و عصای خود را در آن دید. این بود که گفت: ﴿این عصای من است و بر آن تکیه می‌زنم و با آن گوسفندانم را

---

۱. طه، ۱۰.
۲. طه، ۱۵ ـ ۱۱.
۳. طه، ۱۷.

می‌رانم و برای آن‌ها برگ می‌ریزم و نیازهای دیگری را با آن برآورده می‌سازم﴾[1].

آن صدا گفت: ﴿ای موسی! عصا را بیانداز﴾[2].

موسی عصای خود را انداخت و ناگهان دید که به مار بزرگی تبدیل شد و به سرعت به راه افتاد و روی زمین می‌خزید. موسی هم از آن ترسید و از آن دور شد. ولی خداوند به او اطمینان داد و از او خواست بار دیگر آن را بگیرد، چون خداوند آن را به شکل قبلی خودش برمی‌گرداند. موسی نیز مار را گرفت و ناگهان دید که مار در دست او دوباره به عصا تبدیل شد.

پس از آن خداوند به بنده و پیامبر خود، موسی، فرمان داد که دستش را در گریبان خود ببرد و آن را بیرون بیاورد. وقتی موسی دستش را بیرون آورد، دید که سفید شده است و از آن نور می‌تابد. این یک معجزه بود، بلکه معجزه‌ای شگفت بود.

موسی با هارون ملاقات می‌کند

پس از آن خداوند به موسی علیه‌السلام فرمان داد که نزد فرعون ستم‌کار و قوم او برود و آنان را به پرستش خداوند یکتای بی‌شریک فرا بخواند و آن‌ها را از قیامت، یعنی روز حساب و کتاب، بترساند. روزی که در آن خداوند به کارهای مردم رسیدگی می‌کند و هرکس کار خوبی انجام داده باشد، وارد بهشت می‌شود و هرکس کار بدی کرده باشد، به جهنم می‌رود.

و این دو معجزه را نیز به عنوان دلیل دعوت خود داشته باشد: عصایی که به ماری بزرگ تبدیل می‌شود و دستی که نورانی می‌شود؛ بدون آن‌که آسیبی ببیند.

---

۱. طه، ۱۸.　۲. طه، ۱۹.

موسی آن مرد مصری را به یاد آورد که روزی او را کشته بود. لذا به پروردگار خود گفت: ﴿ای پروردگار! من فردی از آنان را کشته‌ام و می‌ترسم من را بکشند. برادرم هارون را نیز که از من خوش‌بیان‌تر است، با من بفرست﴾[1].

خداوند نیز به موسی اطمینان داد و به او گفت: ﴿ما بازوهای تو را به وسیله‌ی برادرت نیرومند می‌سازیم و به شما سلطه و برتری می‌دهیم﴾[2].

در این هنگام موسی در پیشگاه پروردگارش دعا کرد و گفت: ﴿ای پروردگار! سینه‌ام را فراخ نما و کار را بر من آسان گردان و گره را از زبانم باز کن تا سخن من را بفهمند﴾[3].

در زمان و مکانی که خداوند تعیین کرده بود، موسی با برادرش هارون دیدار کرد. یکدیگر را در آغوش گرفتند و با هم پیمان بستند که دعوتِ فرعون، اهالی مصر، و بنی‌اسرائیل را به ایمان به خداوند یکتا و شریک قرار ندادن برای او را بدون خستگی و ملالت آغاز کنند.

موسی دعوت خود را ابلاغ می‌کند

در حضور فرعونِ متکبرِ ستمگر، موسی و هارون ـ علیهما السلام ـ دعوت خود را بر فرعون و همراهان او ارائه دادند و گفتند: ای پادشاه! ما تو را به پرستش خداوند والای یکتای بی‌شریک، پروردگار تو و پروردگار نیاکان پیشین تو، دعوت می‌کنیم. هم‌چنین تو را دعوت می‌کنیم که بنی‌اسرائیل را از بند رها سازی و از ستم به آنان و شکنجه کردنشان دست بکشی.

خون فرعون به جوش آمد و با خشم، بر موسی و برادرش فریاد کشید: ای موسی! این چه حرفی است که می‌زنی. مگر نمی‌دانی که من چه کسی هستم.

---

۱. قصص، ۳۴ ـ ۳۳.
۲. قصص، ۳۵.
۳. سوره‌ی طه، آیات ۲۸ ـ ۲۵.

مگر نمی‌دانی من پروردگار مصر و اهالی آن هستم و همه در این‌جا من را پرستش می‌کنند؟ از این گذشته، آن پروردگاری که تو من را به پرستش او دعوت می‌کنی، کیست؟ آیا خدایی جز من وجود دارد؟

ای موسی! آیا تو در حالی که بچه بودی، سال‌های طولانی در کاخ من زندگی نکردی؟ من به تو خوبی کردم و به تو غذا دادم، و سر تو را مانند بچه‌های دیگر، نبُریدم.

به علاوه، آیا به یاد نداری که وقتی جوان نیرومندی شدی، چه کار کردی؟ یک مرد مصری را کشتی و از مصر فرار کردی.

موسی باز هم با زبانی مؤمن و مطمئن به یاری خداوند، به پرسش‌های فراوان فرعون پاسخ داد و گفت: آری، ای فرعون! من در کاخ تو زندگی کردم و خداوند با نگهداری خود از من مواظبت کرد و خود او من را از ظلم و سرکشی تو نجات داد.

آن مرد مصری را نیز اشتباهاً کشتم و دچار گناه بزرگی شدم. ولی پس از آن که از کارم پشیمان شدم و از پروردگارم درخواست آمرزش کردم، خداوند توبه‌ی من را پذیرفت.

اکنون تو بر من منت می‌گذاری که در کودکی به من خوبی کردی و سر من را نبُریدی. به فرزندانِ قوم من چقدر ستم کردی؟ تو آنان را به خدمتکار و برده تبدیل نمودی، بچه‌های آنان را کشتی، و به آن‌ها ظلم کردی، پس حق نداری بر من منت بگذاری، چون خداوند است که من را از تو و از ظلم تو نجات داد.

در این هنگام، خون فرعون به جوش آمد و کنترل خود را از دست داد و بر سر موسی فریاد کشید: ﴿اگر خدایی جز من را برگزینی، تو را از زمره‌ی زندانیان می‌سازم﴾[1].

---

۱. شعراء، ۲۹.

اما موسی این بار نترسید، بلکه با زبانِ محکم و مطمئن به یاری خداوند گفت: ای فرعون! خداوند من را نزد تو فرستاده است تا به او ایمان بیاوری. دو معجزه‌ی بزرگ را نیز به من داده است که درستیِ آن‌چه را می‌گویم، تصدیق می‌نمایند. ای فرعون! من خیرخواهِ امین تو هستم. خوبیِ تو و ملت مصر را می‌خواهم، از من اطاعت کن که اگر چنین کنی مثل آن است که از خداوند اطاعت کرده باشی.

فرعون کمی آرام گرفت و خشم او کم شد و به موسی گفت: ﴿اگر از راستگویانی، آن را بیاور﴾[1].

چشم همه‌ی افراد حاضر در مجلس فرعون، به موسی علیه‌السلام دوخته شد.

موسی نیز عصای خود را بر زمین انداخت و معجزه‌ی اول، رخ داد و عصا به مارِ بزرگِ وحشتناکی تبدیل شد و به راست و چپ حرکت کرد و همه‌ی افراد حاضر در مجلس از آن ترسیدند، حتی خود فرعون هم از آن ترسید و به لرزه افتاد، ولی ترس خود را پنهان نمود تا هیبت خود را از دست ندهد.

فرعونی که در تمام زندگی خویش با تکبر، ستم و انسان‌کُشی زندگی کرده بود، در این لحظه احساس کرد در معرض آزمایش بزرگی قرار دارد و موسی دو نشانه‌ی اعجازانگیز را آورده است که اثبات می‌کنند او پیامبری است که از طرف خداوند فرستاده شده است، ولی تکبر و شیطانِ همراه او، مانع شدند که او پیامبریِ موسی را بپذیرد.

بلکه به طرف موسی چرخید و به او گفت: ای موسی! معجزه‌ی دوم خود را بیاور.

موسی هم بدون آن‌که به او جواب بدهد، دستش را در گریبان خود فرو بُرد. سپس آن را در حالی بیرون آورد که سفیدِ نورانی بود و از آن نور می‌تابید و

---

۱. شعراء، ۳۱.

چشم همه‌ی افراد حاضر در کاخ فرعون را خیره نمود. همه‌ی حاضران نیز فهمیدند که موسی، پیامبری از جانب خداوند است و معجزاتی با خود دارد که ادعای او را تأیید می‌نماید.

اما متکبران ستمگرِ دوست شیطان، و قبل از همه فرعون، در میان مردم فریاد زدند که ای مردم! موسی ساحر بزرگی است و نزد ما آمده است تا با سحر خود ما را از سرزمینمان بیرون کند. پس ما برای این‌که سحر او را به خودش برگردانیم چه باید بکنیم؟

این متکبران نیز به سرعت به این پرسش پاسخ دادند: ما باید همه‌ی ساحرانی راکه در مملکت فرعون زندگی می‌کنند احضار کنیم و همه‌ی مردم را برای جشن پیروزی ساحران بر موسی و برادرش نیز دعوت نماییم.

موسی علیه‌السلام بر ساحران پیروز می‌شود

جارچی‌ها در شهرهای زیر فرمان فرعون چرخیدند و همه‌ی ساحران را فراخواندند تا در مجلس فرعون جمع شوند و هر سحری را که بلدند، انجام دهند. زیرا پاداش بزرگی نزد فرعون خواهد داشت.

در روز موعود ساحران و مردم و وزیر او هامان و سایر وزیران و دست‌اندرکاران دولت در مجلس فرعون حضور یافتند تا مسابقه‌ی بزرگی را تماشا کنند که بین موسی و ساحران فرعون برگزار می‌شود.

فرعون با تمام زیورآلات خود نزد مردم آمد و مانند طاووس با ناز راه می‌رفت و لباس‌های خود را با تکبر بر زمین می‌کشید و سرش را با غرور و تکبر تمام بالا می‌گرفت. همه‌ی افراد حاضر در مجلس جز موسی و هارون در برابر او سجده بردند. فرعون به ساحران دستور داد مسابقه را شروع کنند.

ساحران نیز از فرصت استفاده کردند و به فرعون گفتند: ﴿آیا اگر پیروز شویم، پاداش بزرگ و قابل ملاحظه‌ای داریم؟﴾[۱]

فرعون هم با قَهقهه گفت: ﴿بله. به علاوه، از مقربان هم خواهید بود﴾[۲].

لذا ساحران فریاد زدند: ﴿قسم به عزت فرعون! ما قطعاً پیروزیم﴾[۳].

ساحران به موسی گفتند: ﴿ای موسی! تو اول (عصا) می‌اندازی یا ما اولین کسی هستیم که می‌اندازیم﴾[۴].

موسی گفت: ﴿بلکه شما بیندازید﴾.[۵]

ساحران طناب‌ها و چوبدستی‌های خود را انداختند مردم چنین تصور کردند که این طناب‌ها و چوبدستی‌ها در اثر سحر، به مارها و اژدرهایی تبدیل شدند که روی زمین می‌خزند. موسی ترسید که مردم به سحر این ساحران ایمان بیاورند. ولی خداوند به او اطمینان داد و فرمود:

﴿نترس. تو حتماً برتری. و چیزی را که در دست راست داری بیفکن تا همه‌ی ساخته‌های آنان را به سرعت ببلعد. چون کارهایی که انجام داده‌اند، نیرنگ جادوست. و جادوگر هرجا برود، پیروز نمی‌شود﴾[۶].

موسی علیه‌السلام با دلی مملو از نورِ ایمان، به طرف ساحران رفت و به آنان گفت: ای قوم! من شما را به پرستش خداوند یکتا فرامی‌خوانم و این‌که سحرهایی را که در دست دارید و با آن‌ها چشم مردم را فریب می‌دهید، رها نمایید و از راه شیطانی که سحر را به شما آموخته است، دوری نمایید.

من هم به زودی برای شما اثبات می‌کنم که آن‌چه با من است، معجزه‌ای از

---

۱. شعراء، ۴۱.
۲. شعراء، ۴۲.
۳. شعراء، ۴۴.
۴. طه، ۶۵.
۵. طه، ۶۶.
۶. طه، ۶۹.

جانب پروردگار جهانیان است که من را با این معجزه‌ها نزد شما و فرعون فرستاده است.

پس از آن، موسی عصای خود را بر زمین انداخت و فوراً به مار بزرگ ترسناکی تبدیل شد که به طرف طناب‌ها و عصاها حمله برد و یکی پس از دیگری به خوردن آن‌ها پرداخت و به این صورت، حق پیروز شد و باطل، از بین رفت.

ساحران فهمیدند که موسی ساحر نیست زیرا آنان سحر و تکنیک‌های آن را می‌شناختند. ولی آن‌چه که موسی اکنون انجام داد، معجزه‌ی بزرگی از جانب خداوند، پروردگار جهانیان بود. لذا سجده کنان خود را روی زمین انداختند و گفتند: ﴿به پروردگار جهانیان ایمان داریم، به پروردگار موسی و هارون﴾[1].

ترس، وجود فرعون را گرفت و چنان فریادی کشید که ستون‌های کاخ لرزیدند و گفت:

﴿آیا پیش از آنکه به شما اجازه دهم، به او ایمان آوردید؟ مسلماً او بزرگِ شماست: بزرگی که به شما جادوگری آموخته است. بی‌گمان دست‌هایتان و پاهایتان را عکس یکدیگر قطع می‌کنم و شما را بر فراز شاخه‌های درختان خرما به دار می‌آویزم. خواهید دانست کدام یک عذابش سخت‌تر و پایدارتر است﴾[2].

ساحران نیز با زبانی مؤمن و مطمئن به ایمان خود گفتند: ای فرعون! نشانه‌های خداوند به ما رسید و ما هم به آن‌ها ایمان آوردیم. تو نیز هر کاری که می‌خواهی انجام بده، همه‌ی آن‌چه انجام می‌دهی فقط در این دنیا خواهد بود، در حالی که خداوند برای ما بهتر و ماندگارتر است.

---

۱. شعراء، ۴۸ ـ ۴۷. ۲. طه، ۷۱.

فرعون ستمگر از مؤمنان انتقام می‌گیرد

فرمان‌های فرعونِ ستمگر به سربازان ستمگرش صادر شد که هرکس را به خدای موسی و هارون ایمان آورده است، شکنجه کنید، بکشید و زندانی نمایید. مؤمنان را چنان عذاب بدهید که هیچ‌یک از جهانیان ندیده باشد. دست‌ها و پاهایشان را برعکس هم قطع کنید، یعنی دست راست و پای چپ فرد مؤمن، یا برعکس، تا نتواند حرکت کند. سپس آن‌ها را به شاخه‌های درخت خرما آویزان کنید و آن‌ها را عذاب دهید و خون آنان را مانند رود جاری کنید.

رنج مؤمنان شروع شد: رنجی سخت و شدید بود. مؤمنان در آن پایداری کردند و عده‌ای شهید شدند، برخی هم زنده ماندند. آنان با صبری عجیب و اطمینان فراوان به یاری خداوند با همه‌ی این عذاب مقابله کردند.

مؤمنِ خاندان فرعون، فرعون و افراد او را نصیحت می‌کند

پس از آن فرعون ستمگر، به جلادهای خود فرمان داد موسی را بکشند. در مجلس فرعون مرد مؤمنی از خاندان فرعون وجود داشت که ایمان خود را به خداوند پنهان می‌ساخت. لذا از فرعون خواست از ستم خود دست بردارد و به راه راست برگردد و گفت: ﴿آیا مردی را می‌کشید که می‌گوید: پروردگار من الله است. در حالی که معجزات آشکاری از جانب پروردگارتان برایتان آورده است؟﴾ [۱] ای قوم! اگر به این لجبازی و ستم خود ادامه دهید، من شما را از عذاب خداوند برحذر می‌دارم. ای قوم! به زودی روزی می‌آید که آن‌چه را اکنون به شما می‌گویم، به یاد می‌آورید.

---

۱. غافر، ۲۸.

فرعون با عصبانیت گفت: تنها چیزی را به شما می‌گویم که می‌خواهم. من می‌خواهم موسی کشته شود تا همه‌ی کسانی که به او ایمان آورده‌اند، بدانند که من قوی‌ترم.

خداوند، فرعون ستمگر و همراهان او را با بلاهای فراوانی آزمایش کرد: با انواع بیماری، با کمبود غذا و سختی، سپس طوفان را برای آنان فرستاد و خانه‌هایشان زیر آب رفت. خداوند ملخ، قورباغه، شَته را برای آنان فرستاد که با آن‌ها در خانه‌هایشان و در ظروف غذا زندگی می‌کردند. همچنین خون را فرستاد که آب و غذای آنان را آلوده می‌کرد تا جایی که زندگیشان به جهنمی تحمل‌ناپذیر تبدیل شد. خدا می‌خواست که آنان با این نشانه‌ها ایمان بیاورند، اما آنان بر تکبر و لجبازی خود افزودند.

کوچ

خداوند به بنده و پیامبر خود، موسی و برادرش، هارون ـ علیهما السلام ـ وحی کرد که هجرت کنند و بنی‌اسرائیل را نیز از دیاری که اهالی آن ستمگرند، با خود به سرزمین مقدس ببرند.

در شب، و پیش از آن‌که فرعون و قوم او بدانند، همه هجرت کردند. ولی خبر هجرت موسی، هارون، و بنی‌اسرائیل از سرزمین مصر، پخش شد و به فرعون رسید.

فرعون از خشم برافروخته شد و بر سربازان و نگهبانان خود فریاد زد که خودشان را به موسی، هارون، و مؤمنانِ همراه آنان برسانند. او به آنان گفت: خودتان را به آنان برسانید و هرجا آن‌ها را یافتید، آنان را بکشید و یک نفر از آنان را زنده نگذارید. سپس آن‌ها را در دریا بیندازید تا ماهی‌ها و نهنگ‌ها آنان را بخورند.

سپاه فرعون، کاملاً مجهز شد. فرعون نیز با تکبر و ناز و با زیورآلات کامل خویش، فرمانده‌ی سپاه شد.

سپاه، فضای بسیار بزرگی را پر کرده بود و برای رویارویی با موسی و پیروان او و اجرای اوامر فرعون منتظر فرمان حرکت بودند.

فرعون مطمئن بود که سپاهیان او به موسی و پیروان وی می‌رسند، چون دریا در جلوی آنان قرار داشت و آنان نمی‌توانستند به راه خود ادامه دهند. به همین خاطر، چنان خندید که سکوتِ فضا را شکست. سپس فریاد زد: امروز ماهی‌ها و نهنگ‌های دریا، از گوشت موسی و پیروان او سیر می‌شوند. سپس به سپاهیان خود فرمان حرکت داد.

موسی علیه‌السلام و همراهان وی نیز به کنار دریا رسیدند. همه فهمیدند که فرعون با سپاهی بزرگ آنان را دنبال می‌کند و به زودی به آنان می‌رسد و آن‌ها را می‌کشد. اما اعتماد فراوان آنان به خداوند، کاری کرد که دستشان را برای دعا به سوی خداوند بلند کنند.

موسی که به آب‌های دریای متلاطم نگاه می‌کرد، گفت: آنان هرگز به ما نمی‌رسند. خدا با ماست. او به من فرمان داد که به این‌جا بیایم. خود او هم من را یاری می‌دهد.

معجزه‌ی بزرگ

چشم مؤمنان بنی‌اسرائیل و فرعون ظالم و سپاهیان او، آن‌چه را که اکنون اتفاق می‌افتاد باور نمی‌کرد. آن‌چه اکنون، همه‌ی آن‌ها می‌دیدند، معجزه‌ی بسیار بزرگی بود که از همه‌ی معجزات بالاتر بود.

خداوند به پیامبر خود، موسی، وحی کرد که عصای خود را به دریا بزند که با

این کار دریا هم دو نیمه می‌شود، هر نیمه مانند کوهی بزرگ می‌شود. راه میانِ دو کوهِ ساخته شده از آب نیز، باز، هموار و خشک شد.

موسی علیه‌السلام و پیروانِ بنی‌اسرائیلی او به سرعت به طرف آن راه رفتند. وارد آن شدند و می‌خواستند به آن سوی دریا بروند.

فرعون نیز به دقت در آن‌چه اتفاق می‌افتاد، تأمل نمود. این، یکی دیگر از معجزات بزرگ موسی بود که خداوند توانا او را تأیید نموده بود.

اما شیطان چشم و دل فرعون را کور کرد و فرعون نیز به سربازانش فرمان داد دنبال موسی و پیروانش بروند.

فرعون و سربازانش وارد راه همواری شدند که موسی و پیروانش از آن حرکت کردند. تا این‌که به میانه‌ی راه رسیدند، موسی و پیروان همراهش از دریا بیرون رفته بودند.

در این‌جا فرمان خداوند آمد و دو کوهِ آبی که آن راه هموار درونِ دریا را دربر گرفته بودند، حرکت کردند و راه را بستند و بار دیگر به هم چسبیدند و فرعون و لشکریانش در دریا غرق شدند. در این هنگام فرعون فریاد برآورد: ﴿ایمان دارم که خدایی جز آن خدا که بنی‌اسرائیل به او ایمان دارند، وجود ندارد و من جزو فرمانبرداران هستم﴾[1]. اما دیگر دیر شده بود.

چشم مؤمنان، غرق شدنِ فرعون متکبر و سپاهیان او را دنبال می‌کرد. زبانشان هم تسبیح خدا، حمد و ثنای او را تکرار می‌نمود. امواج دریا بالا و پایین می‌رفت تا این‌که پس از مدتی آرام گرفت و جنازه‌ی فرعون را با ذلت و خواری به ساحل دریا انداخت.

مؤمنان جسد فرعون را دیدند و او را شناختند و یقین پیدا کردند که خداوند آنان را یاری داده و پیامبرش را بر او پیروز ساخته است.

---

۱. یونُس، ۹۰.

نابودی فرعون، در هر زمان و مکانی، حتی در روزگار ما نشانه‌ای برای مردم است.

کار بنی‌اسرائیل، عجیب است

موسی علیه السلام به سوی سرزمین مقدس رفت و صحرای دور و دراز را با صبری فراوان و ایمانی عمیق به خداوند می‌پیمود. در این سفر، برادرش هارون علیه السلام نیز با او بود و او را در دعوت بنی‌اسرائیل، یاری می‌داد. هم‌چنین مردِ مؤمنِ نیکوکاری به نام یعنی «یوشَع بن نون» نیز در این کار به آنان کمک می‌کرد.

بنی‌اسرائیل در راه طولانی خود به سوی سرزمین مقدس، به قومی رسیدند که بت می‌پرستیدند. به سرعت نزد آنان رفتند و از آن‌ها پرسیدند: چرا این بت‌ها را می‌پرستید؟

گفتند: آنان ما را به خداوند نزدیک می‌کنند. این‌ها هستند که به ما روزی می‌دهند و ما را از بیماری شفا می‌دهند.

بنی‌اسرائیل سخن این مشرکان را باور کردند. به همین خاطر نزد پیامبر خود رفتند و به او گفتند: می‌خواهیم برای ما خدایانی مانند این بت‌ها بسازی. ما می‌خواهیم بت‌ها را پرستش کنیم!

موسی علیه السلام از این درخواست تعجب کرد و با خشم بر آنان فریاد زد که: ای قوم! این چه درخواستی است؟ این مجسمه‌ها نه عقل دارند، نه می‌شنوند و نه می‌بینند. آن‌ها از سنگ درست شده‌اند. چگونه آن‌ها را می‌پرستید؟ ای قوم! کار شما بسیار عجیب است. آیا خداوند شما را از ستم فرعون و قوم او نجات نداد و معجزات انکارناپذیری را به شما نشان نداد که توان، یگانگی، و وجود

او را به شما اثبات می‌کرد؟ همین چند روز پیش معجزه‌ی خداوند را مشاهده کردید و او دریا را برای شما شکافت تا خودتان را نجات دهید. فرعون و سپاهیانش را نیز غرق نمود. امروز شما از من بت‌هایی را درخواست می‌کنید که آن‌ها را پرستش نمایید. وای بر شما!

ای قوم! خداوند را پرستش نمایید. شما هیچ خدایی جز او ندارید. او روزی دهنده و شفا دهنده است. اوست که مردم را از رنج‌ها رها می‌کند. او شما را آفریده است و تنها اوست که شایان پرستش است.

موسی و همراهان او بار دیگر به راه خود در صحرای سینا ادامه دادند. گرما شدید بود و آفتاب سوزان؛ نه سایه‌ای بود، نه درختی، و نه آبی. بنی‌اسرائیل به دلیل گرمای شدید به سختی افتادند و از پیامبر خود خواستند که از پروردگارش بخواهد آنان را نجات دهد.

موسی علیه‌السلام نیز در پیشگاه پروردگار خود درخواست کرد. خداوند نیز ابر را به سوی آنان فرستاد تا بر آن‌ها سایه بیفکند و آنان را از گرمای خورشید حفظ کند، سپس باد ملایم سردی را به سوی آنان فرستاد که برای آن‌ها شیرینیِ خوشمزه‌ی مَنّ (ترنجبین) و پس از آن سَلوی (بلدرچین) را آورد که پرندگانی هستند که گوشتی خوشمزه دارند. آنان از این غذاهای خوب استفاده می‌کردند.

آب نوشیدنی آن‌ها تمام شد. با آه و ناله نزد موسی شکایت بردند و گفتند: آب می‌خواهیم، آب می‌خواهیم. نمی‌توانیم بدون آب تحمل کنیم. خداوند هم به موسی وحی کرد که عصای خود را بر سنگ بزند که از سنگ دوازده چشمه‌ی آب بیرون می‌آید. هر دسته از بنی‌اسرائیل چشمه‌ای داشته باشند و از آن بنوشند، شست‌وشو کنند و به چهارپایان و حیواناتی که با خود دارند، آب بدهند.

آیا بنی‌اسرائیل به این همه نعمت اکتفا کردند؟

نه. این همه نعمت و این معجزات، آنان را از خداوند دورتر کرد و پیامبرشان را با درخواست‌های خود خسته کردند. بارها به او گفتند: ای موسی! ما در مصر زندگی بهتری داشتیم تا این زندگی که اکنون با تو در صحرا داریم!

موسی علیه‌السلام از سخن آنان و از نادانی و لج‌بازی آنان تعجب کرد. اما چون به ایمان آنان به آفریدگارشان تمایل داشت، صبر کرد.

یک روز بنی‌اسرائیل به پیامبر خود گفتند:

﴿ای موسی! ما بر یک خوراک شکیبایی نداریم. از پروردگار خود بخواه که برای ما از سبزی و خیار و گندم و سیر و عدس و پیاز که زمین می‌رویاند، بیرون آورد﴾[1].

تعجب زبان موسی را بند آورد و در نکوهش آن‌ها گفت: ﴿آیا می‌خواهید چیز پست‌تر را جایگزین چیز بهتر بسازید؟﴾[2]

ای قوم! خداوند مَنّ و سلوی، آن خوراکی‌های خوشمزه‌ی با ارزش را به شما داده است. در حالی که شما سبزیجات، خیار، عدس و پیاز، یعنی این خوراکی‌های عادیِ ناچیز را می‌خواهید. آیا فکر نمی‌کنید؟

موسی، اَلواح را تحویل می‌گیرد

خداوند به فرستاده و پیامبر خود، موسی، وحی کرد که از کوه بالا برود و منتظر میعادگاه باشد. میعادگاه تحویل گرفتنِ الواحی که شریعت بنی‌اسرائیل در آن نوشته شده بود.

---

۱. بقره، ۶۱.
۲. بقره، ۶۱.

موسی هم قوم خود را تحت سرپرستی هارون علیه‌السلام، رها کرد و به او سفارش نمود که میان آنان صلح برقرار سازد و از راه تبهکاران آنان پیروی ننماید. سپس به کوه رفت و سی روز در آن‌جا به روزه، عبادت و راز و نیاز پرداخت و منتظر کتاب پروردگارش ماند.

وقتی سی روز به پایان رسید، خداوند از بنده‌ی شکیبای فرمانبردار خود، موسی، خواست چهل روز بماند. موسی نیز با خشنودی همین کار را انجام داد. پس از کامل شدن چهل روز، موسی از پروردگارش خواست، که خود را به او نشان دهد و گفت خدایا: ﴿به من نشان بده تا تو را ببینم﴾[1].

پروردگار نیز در پاسخ او گفت: ﴿هرگز من را نمی‌بینی. ولی به کوه بنگر. اگر بر جای خود استوار ماند، تو هم من را خواهی دید﴾[2].

موسی به طرف کوه نگاه کرد و انتظارش زیاد طول نکشید که: ﴿هنگامی که پروردگارش خود را به کوه نشان داد، آن را درهم کوبید و موسی بیهوش شد﴾[3].

لحظاتی طولانی بر موسی گذشت و او همچنان بیهوش بود. وقتی به هوش آمد، با پشیمانی و آمرزش‌طلبی گفت: ﴿تو منزهی. نزد تو برمی‌گردم و من نخستین مؤمن هستم﴾[4]. یعنی نخستین مؤمن به قدرت و عظمت تو.

موسی کتاب مقدس، یعنی تَورات، را تحویل گرفت که روی الواح نوشته شده بود و خلاصه‌ی شریعت بنی‌اسرائیل بود که آنان را به پرستش خدای یکتای بی‌شریک دعوت می‌کند: خدایی که مُلک و سپاسگزاری مخصوص اوست، زنده می‌کند و می‌میراند و بر هر چیزی تواناست. غذاها، نوشیدنی‌ها و

---

۱. اعراف، ۱۴۳.
۲. اعراف، ۱۴۳.
۳. اعراف، ۱۴۳.
۴. اعراف، ۱۴۳.

رفتارهای حلال و حرام را برای آنان می‌نمایاند و احکام عبادت‌ها و روش انجام دادن آن‌ها را برای آنان توضیح می‌دهد. همه‌ی امور مهم برای بنی‌اسرائیل نیز که آنان را مؤمنان راستین می‌سازد، در آن وجود دارد.

سامِریّ برای بنی‌اسرائیل گوساله می‌سازد

وقتی که موسی علیه‌السلام پیش قوم نبود و منتظر بود که پروردگارش تورات را به او بدهد، مرد تبهکاری از بنی‌اسرائیل، به نام سامری، که پیرو فرمان‌های شیطان بود، با مقداری طلای بنی‌اسرائیل گوساله‌ای را درست کرد که صدای گاو داشت. آری، این گاوِ ساخته شده از طلا، صدایی شبیه گوساله‌ی حقیقی از خودش درمی آورد. البته بادی که وارد بدن این مجسمه می‌شد، این صدا را پدید می‌آورد.

سامری هم از بنی‌اسرائیل خواست که این گوساله را پرستش کنند و به آنان گفت: ﴿این معبود شما و معبود موسی است﴾[1].

بنی‌اسرائیل هم به سرعت نزد گوساله رفتند و به پرستش آن پرداختند و پیامبر خود، تعالیم و معجزات او را فراموش کردند و از پرستش خداوند یکتا دور شدند.

هارونِ پیامبر علیه‌السلام نیز آنان را از این کار برحذر داشت و به آنان گفت که این گوساله، کار شیطان است و معبود نیست، بلکه بتی است مانند سایر بت‌ها. ولی نه به او گوش سپردند و نه به خیرخواهی او، بلکه به او گفتند: ﴿ما پیوسته به پرستش این گوساله ادامه می‌دهیم تا موسی نزد ما برگردد﴾[2].

خداوند به پیامبر خود موسی علیه‌السلام گفت که قوم او چه کار کرده‌اند، او هم به

---

۱. طه، ۸۸. ۲. طه، ۹۱.

شدت خشمگین شد و به سرعت نزد آنان رفت و همین که نزد آنان رسید، الواح را بر زمین انداخت.

هارون به طرف برادرش رفت و خواست او را آرام کند، اما موسی، ریش هارون را گرفت و او را به شدت به طرف خود کشید و گمان کرد که او در دعوت و هدایت آنان کوتاهی کرده است. ولی هارون به آرامی از خودش دفاع کرد و از برادرش معذرت‌خواهی کرد که هر کاری در توان داشته است، برای نصیحت آنان انجام داده است، اما آنان به وی گوش نداده‌اند و حتی نزدیک بود او را بکشند.

موسی خشمگین‌تر شد و نزد بنی‌اسرائیل رفت و به آنان به خاطر ایمان ضعیفشان هشدار داد.

سپس نزد سامری رفت و از او سؤال کرد که چه عواملی باعث شده است او این کار بد را انجام دهد. سامری نیز بهانه‌های ضعیف فراوانی را درست کرد و تلاش کرد خودش را نجات دهد و از کار بدی که انجام داده بود، و بنی‌اسرائیل را با آن گمراه کرده بود، فرار کند.

موسی علیه السلام گمراهی سامری را حس کرد و به او گفت: از این‌جا برو. خداوند تو را در دنیا و آخرت عذاب می‌کند و من گوساله را نیز می‌سوزانم و خاکستر آن را در آب می‌ریزم.

عذاب خداوند در دنیا بر سامری نازل شد. البته عذاب آخرت، سخت‌تر و ماندگارتر است.

بنی‌اسرائیل هم به خاطر کار خود در پیشگاه خداوند توبه کردند. خداوند نیز پس از آن‌که آنان را امتحان کرد تا صدق ایمانشان را بیازماید، توبه‌ی آن‌ها را پذیرفت و آنان را بخشید.

سپس موسی الواح را به قوم خود داد و از آن‌ها خواست آن‌چه را در آن است، بیاموزند، به تعالیم آن پای‌بند باشند، و آن‌ها را در زندگی خود عملی کنند تا در دنیا و آخرت خوشبخت باشند. ولی آنان کم‌کاری و تردید به خرج دادند و حتی گفتند: به بخشی از آن که ساده و آسان است، ایمان می‌آوریم و عمل می‌کنیم و بخش‌های سخت آن را رها می‌سازیم.

ولی خداوند پاک کوه طور را مانند سایبان بر سر آنان نگه داشت تا قدرت خود را به آنان نشان دهد و به آنان گفت: هرچه را به شما داده‌ایم، با قدرت و از روی فرمان‌برداری قبول کنید. به این ترتیب، بلند کردن کوه، نشانه‌ی جدید و یک معجزه‌ی آشکار موسی علیه السلام برای بنی‌اسرائیل بود.

بر آستانه‌ی سرزمین مقدس

بالأخره موسی علیه السلام و قوم او به مرزهای سرزمین مقدس، یعنی فلسطین، رسیدند. موسی دوازده مرد از بنی‌اسرائیل را به سرزمین مقدس فرستاد تا برای او اخباری را جمع‌آوری کنند که برای وارد شدن به این سرزمین به او کمک می‌کنند. فرستادگان نیز خبر آوردند که در سرزمین مقدس افراد قدرتمندی وجود دارند، اما سرزمین زیبا و دلنوازی است؛ این سرزمین، بهشت دنیاست.

موسی علیه السلام از بنی‌اسرائیل خواست آماده شوند تا اگر کسی در برابر آنان مقاومت کرد، بجنگند و وارد سرزمین مقدس شوند.

اما بنی‌اسرائیل که به خواری و بیچارگی عادت کرده بودند، خوار و ترسو بودند و از رویارویی ترسیدند و جرأت نکردند وارد سرزمین مقدس شوند.

آنان از مرگ ترسیدند و زندگی خوارِ پست را پسندیدند و به پیامبر خود، موسی، گفتند: ﴿ای موسی! قوم زورمندی در آن‌جا هستند و ما هرگز وارد آن‌جا

نمی‌شویم تا آنان از آن‌جا بیرون نروند. اگر آن‌ها از آن‌جا بیرون رفتند، ما به آن‌جا وارد می‌شویم﴾[۱].

تعجب، چهره‌ی موسای کلیم‌الله را پوشاند و سرش را پایین انداخت. سپس گفت: این قوم را چه شده است که نه می‌فهمند، نه یاد می‌گیرند، و نه ایمان می‌آورند؟

دو مرد که خیر بنی‌اسرائیل را می‌خواستند، گفتند: ﴿از دروازه بر آنان وارد شوید. اگر وارد دروازه شوید، قطعاً پیروز خواهید شد. پس اگر مؤمن هستید، بر خداوند توکل نمایید﴾[۲].

موسی علیه‌السلام، منتظر جواب قوم خود شد و گمان کرد، آنان بر خداوند توکل می‌کنند و نزد او برمی‌گردند. ولی این گونه نبود، بلکه به پیامبر خود گفتند: ﴿ای موسی! تا وقتی که آنان آن‌جا هستند، ما هرگز به آن پا نمی‌نهیم. پس تو و پروردگارت بروید و بجنگید. ما در این‌جا نشسته‌ایم﴾[۳].

موسی علیه‌السلام سرش را پایین انداخت و مطمئن شد که این قوم، ایمان خود به آفریدگارشان را از دست داده‌اند؛ با وجود معجزات فراوان و نشانه‌های آشکار واضحی که به آنان نشان داد او فرستاده‌ی خداوند برای آنان است و آمده است تا آنان را از گمراهی و عذابی که در آن به سر می‌برند، برهاند، اما آنان کفر را بیشتر از ایمان و تاریکی را بیش از روشنایی دوست دارند.

موسی علیه‌السلام نیز با تضرع به پروردگارش گفت: ﴿پروردگارا! من تنها اختیار خود و برادرم را دارم. پس میان من و این قوم نافرمان داوری کن﴾[۴].

خداوند نیز دعای پیامبر و کلیم خود را قبول کرد و به او گفت: ﴿این

---

۱. مائده، ۲۲.
۲. مائده، ۲۳.
۳. مائده، ۲۴.
۴. مائده، ۲۵.

سرزمین تا چهل سال بر آنان ممنوع است. در این زمین سرگردان می‌گردنـد. پس بر قوم نافرمان غم نخور﴾[1].

بنی‌اسرائیل در صحرای سینا سرگردان شدند. در میان دره‌ها، شـن‌ها، و راه‌های آن گیج شدند و نمی‌دانستند کجا می‌روند و قصدشان کجاست. از هر راهی می‌رفتند، به همان جای اول بازمی‌گشتند، آنان گمراه شدند و خداوند نیز آنان را گمراه نمود. آنان خداوند را دست کم گرفتند و خداوند نیز آنان را تباه و تلف نمود. همین امروز نیز نه می‌دانند کجا می‌روند و نه می‌دانند به کـجا می‌خواهند بروند!

یوشَع، پسر نون

در طی این چهل سال، هارون پیامبر درگذشت و پس از او، موسی نـیز درگذشت. درود خداوند بر آنان. نسل جدیدی آمدند و از کارهای نیاکان خود بیزار شدند و تصمیم گرفتند با رهبری یوشع پسر نون وارد سرزمین مـقدس شوند.

خداوند از بنی‌اسرائیل خواست در حالی که برای آفریدگار خود سـجده می‌کنند وارد دروازه‌ی سرزمین مقدس شوند و از او درخواست کنند که اشتباهات و گناهان آنان را پاک کند. اما بنی‌اسرائیل، سخن خداوند را تغییر دادند و آن‌چه را خداوند از آن‌ها خواسته بود، بگویند، نگفتند و به این وسیله ستم کردند.

بنی‌اسرائیل در بیت‌المقدس زندگی کردند و پیامبر خدا، یوشع پسر نون هم با آنان بود و آن‌ها را به یکتاپرستی دعـوت مـی‌نمود و تـوراتـی را کـه بـر موسی علیه‌السلام نازل شد، در میان آن‌ها اجرا می‌کرد. تا این‌که او نیز از دنیا رفت.

---

۱. مائده، ۲۶.

داستان قارون

قهرمان این داستان مرد متکبرِ ستمگری از بنی‌اسرائیل به نام قارون است. خداوند ثروت و سرمایه‌ی بسیار زیادی به او داده بود. او این سرمایه را در گنجینه‌های بزرگ و فراوانی قرار می‌داد که چندین مرد قدرتمند، نمی‌توانستند کلید درِ آن‌ها را حمل کنند.

به نظر شما، این مرد چه‌قدر ثروت داشت؟

معلوم است که قارون ثروت فراوانی داشت. خداوند این ثروت را به او داده بود تا او را امتحان کند که آیا سپاسگزاری می‌کند یا ناسپاسی؟ آیا از خداوند سپاسگزاری می‌کند و از ثروت خود به فقرا و نیازمندان می‌دهد یا ناسپاسی می‌کند و تمام نیازمندان را از آن محروم می‌سازد؟

قارون نسبت به نعمت‌های خداوند ناسپاسی کرد، زورگویی به خرج داد، تکبر نمود، به مردم ستم کرد، و از ثروت خود به فقرا و نیازمندان نداد.

یک روز، چند انسان نیکوکار دور او جمع شدند، او را نصیحت کردند، و خداوند را که همه‌ی این مال و دارایی را به او داده است به او یادآوری کردند. آنان به او گفتند:

﴿شادمانی نکن. چون خداوند افراد شادمان (مغرور) را دوست ندارد. به وسیله‌ی آن‌چه خدا به تو داده است، سرای آخرت را بجو و بهره‌ی خود را از

دنیا فراموش نکن و همان گونه که خداوند به تو نیکی کرده است، تو نیز نیکی کن و در زمین خواستار تباهی نباش. چون خداوند تبهکاران را دوست ندارد﴾[۱].

قارون به این انسان‌های نیکوکار، چه جوابی داد؟

با تکبری فراوان به آنان گفت: ای مردم! بدانید که این ثروتی که دارم، خداوند به من داده است، چون شایسته‌ی آن بودم و آن را با کار و زندگی خودم به دست آورده‌ام و اختیار آن را دارم و به هرکسی که بخواهم، می‌دهم و از هرکسی که بخواهم، منع می‌نمایم.

این افراد نیکوکار، احساس کردند که قارون هدایت را دوست ندارد و شیطان دلِ او را قُفل کرده و او را گمراه نموده است، به همین خاطر او را رها کردند و از او دور شدند.

یک روز، مردم با صدای یک کاروان بزرگ، طبل، ساز، و اسب‌های فراوان بیدار شدند. قارون با تمام زیورآلات خود و با غرور کامل جلوی این کاروان حرکت می‌کرد. لباس‌هایش گران‌قیمت و دراز بودند که روی زمین کشیده می‌شدند تا بر غرور و تکبر او بیفزایند. خدمتکاران نیز دَور و بَر او می‌چرخیدند، هرچه را می‌خواست به او می‌دادند، و هر کاری را می‌خواست، انجام می‌دادند.

مردم برای دیدن این کاروان جمع شدند:

﴿کسانی که خواستار زندگی دنیا بودند، گفتند: ای کاش! ما نیز همان چیزهایی را داشتیم که به قارون داده شده است. واقعاً او بهره‌ی بزرگی دارد﴾[۲].

اما کسانی که خدا را دوست داشتند و به رحمت او امیدوار بودند، می‌دانستند که قارون در امتحان قبول نشده است و این ثروت زیاد، آزمایش

---

۱. قصص، آیات ۷۶ و ۷۷. ۲. قصص، ۷۹.

خداوندی است. چون قارون، حق نیازمندان و تهیدستان را از ثـروت خـود نمی‌دهد. لذا به مردمِ جمع شده گفتند:

﴿وای بر شما! اجر و پاداش خدا، بسی بالاتر و بهتر است برای کسانی که ایمان داشته باشند و کارهای شایسته انجام دهند و این، جز به شکیبایان داده نمی‌شود﴾[۱].

و ناگهان همه‌ی مردم مات و مبهوت ماندند. غافلگیری عجیبی رخ داده بود.

خداوند از قارون ستمگر انتقام گرفت و خداوند، قارون، کاخ، و ثروت او را در زمین فرو برد.

زمین او را بلعید و هیچ نشانه‌ای از او نماند و هیچ‌کس او را یاری و نجات نداد. خودش هم نتوانست، خویشتن را یاری نماید.

مردم از کنار کاخ قارون گذشتند، اما از کاخ او اثری نیافتند. قارون، کاخ او، و همه‌ی گنجینه‌هایش، دفن شده بود.

بنابراین افرادی که خواستار دنیا بودند، سخن خود را به یاد آوردند و از خداوند درخواست کردند که آنان را ببخشد. از او به خاطر نعمت‌های فراوانش سپاسگزاری کردند و تشکر کردند از این‌که آنان را مثل قارون نساخته است.

---

۱. قصص، ۸۰.

داستان بنی‌اسرائیل و گاو

در زمان موسی علیه‌السلام، پیرمردی ثروتمند در میان بنی‌اسرائیل زندگی می‌کرد که سرمایه‌ی فراوانی داشت و چند برادرزاده هم داشت که آرزو می‌کردند بمیرد تا دارایی فراوان او را بردارند.

یک شب، یکی از برادرزاده‌هایش نزد او رفت و او را کشت و جنازه‌اش را در بین راه انداخت.

صبح روز بعد که مردم بیدار شدند، دیدند آن پیرمرد کشته شده و در محل رفت و آمد مردم انداخته شده است و خانواده‌اش گریه می‌کردند. قاتلش هم پنهان شده بود.

بنی‌اسرائیل نزد پیامبر خدا، موسی علیه‌السلام، رفتند و از او تقاضا کردند از پروردگار خویش بخواهد که قاتل پیرمرد را به آن‌ها نشان دهد.

موسی نیز از پروردگارش خواست، قاتل را به قوم وی نشان دهد. به این امید که این امر، دلیلی بر راست بودنِ پیامبری وی باشد و قوم وی ایمان بیاورند.

خداوند به موسی گفت که به قوم خود دستور بدهد، یک گاو را بکشند؛ هر گاوی که باشد و تکه‌ای از گوشت وی را بردارند؛ هر تکه‌ای که باشد و آن را به بدنِ فرد کشته شده بزنند.

اگر این کار را انجام می‌دادند، خداوند فرد کشته شده را زنده می‌کرد و آنان را از قاتل خود آگاه می‌کرد.

اما بنی‌اسرائیل از این راه‌حل ساده تعجب کردند و چون قومی بودند که پُرحرفی، بگومگو، و کم‌کاری را دوست دارند و می‌خواهند با درخواست‌ها و سؤالات فراوان، کار را بر خود سخت کنند، نزد پیامبر خود برگشتند و به او گفتند: ای موسی! ما مطمئنیم که تو ما را مسخره می‌کنی!

موسی نیز با تعجب گفت: ﴿به خدا پناه می‌برم از این که جزو افراد نادان باشم﴾[1].

گفتند: ای موسی ﴿از پروردگار خود بخواه که برای ما روشن کند که چه گاوی است؟﴾[2] این گاو، چه گاوی است، قد آن و پهنای آن چه قدراست؟ چه ویژگی‌هایی دارد؟ می‌خواهیم درباره‌ی این گاو، بیشتر بدانیم.

موسی گفت: ﴿او می‌گوید: آن گاو، گاوی است نه پیر و نه جوان، بلکه میان‌سالی است میان این دو﴾[3] ای مردم! خداوند به شما می‌گوید که این گاو، نه پیر است، نه بسیار کم‌سن‌وسال، بلکه بین این دو سن قرار دارد. ﴿پس آن‌چه را به شما فرمان داده شده است، انجام دهید﴾[4].

پرسش‌های جدید خلق نکنید و کار را بر خود دشوار نکنید، اما بنی‌اسرائیل، بار دیگر برای سؤال برگشتند و به موسی گفتند: ﴿از پروردگار خود بخواه که برای ما بیان نماید چه رنگی دارد﴾[5]

موسی نیز به آنان گفت: ﴿او می‌گوید: آن گاو، گاو زرد پررنگی است که به نگاه کنندگان شادمانی می‌بخشد﴾[6]. یعنی رنگ آن، زردِ زیبای شفاف، مایل

---

۱. بقره، ۶۷.
۲. بقره، ۶۸.
۳. بقره، ۶۸.
۴. بقره، ۶۸.
۵. بقره، ۶۹.
۶. بقره، ۶۹.

به سرخ است. هرکس به آن نگاه کند شادمان می‌شود. چون هم خوش‌رنگ است هم قیافه‌ی زیبایی دارد.

با وجودی که این خصوصیات، واضح بودند، بنی‌اسرائیل بار دیگر به سخت‌گیری و سؤال پرداختند و به دلیل لجبازی و نادانی کار را بر خود سخت کردند.

به همین خاطر، بار دیگر از موسی پرسیدند:

﴿پروردگارت را برای ما فرابخوان تا برای ما روشن کند که آن گاو، چه گاوی است. به راستی این گاو بر ما مشتبه و مبهم است. و اگر خدا بخواهد، هدایت می‌یابیم﴾[۱].

موسی به آنان گفت: خداوند به شما می‌گوید:

﴿آن گاو، گاوی است که هنوز به‌کار گرفته نشده و رام نشده است تا بتواند زمین را شیار بزند و زراعت را آبیاری نماید. از هر عیبی پاک است. رنگش نیز یکدست و بی‌لکه است﴾[۲].

آن گاو، گاوی است که نه زمین را شخم می‌زند و نه آن را آبیاری می‌کند. از لحاظ بدنی سالم است و عیبی در آن وجود ندارد. رنگ آن نیز خالص است و رنگ‌های دیگری قاطی آن نیست که زیبایی و شکل آن را تغییر دهد.

بنی‌اسرائیل احساس کردند که با سؤالات فراوان و سخت‌گیری خود، خود را بسیار در تنگنا انداخته‌اند. پس از کجا گاوی را پیدا کنند که همه‌ی این ویژگی‌ها را داشته باشد، در حالی که اگر به خواسته‌ی اولی رضایت می‌دادند، در هر جایی گاوی را پیدا می‌کردند، چون گاو بسیار زیاد است، اما گاوی با این ویژگی‌ها، نیازمند جستجوی فراوان است.

---

۱. بقره، ۷۰.
۲. بقره، ۷۱.

بالأخره و پس از جستجو و سختی فراوان، آن گاو را نزد پسر کوچک یتیمی پیدا کردند که مادرش را دوست داشت و هر چیزی را که مادرش از او می‌خواست، برایش تهیه می‌کرد و از دستور مادرش نیز سرپیچی نمی‌کرد، البته اگر دستورات مادرش، گناه نبودند.

خداوند، پاداش نیکوکاری این پسر به مادرش را داد و فرشته‌ای را نزد وی فرستاد و از او خواست که این گاو را جز با طلایی به وزن پوست آن، نفروشد.

پسر، هرچه خواست، عملی شد و گاو را به چندین برابر قیمت آن فروخت. بنی‌اسرائیل نیز نزد پیرمرد کشته شده برگشتند و تکه‌ای از گوشت آن گاو را بر بدن وی زدند و او هم با فرمان خداوند دوباره زنده شد.

وقتی درباره‌ی قاتل از او سؤال کردند، به آنان گفت: قاتل برادرزاده‌ی خود اوست.

او را به خاطرِ گرفتن مال و دارایی فراوان وی کشته بود.

لذا او را دستگیر کردند و قصاص عادلانه را بر وی اجرا نمودند.

داستان موسی و بنده‌ی نیکوکار

یک روز، موسی علیه‌السلام در میان مردم سخنرانی کرد. یکی از حاضران از او سؤال کرد که دانشمندترین فرد روی زمین در آن زمان چه کسی است؟ موسی گفت: من.

خداوند نیز به موسی وحی کرد که یکی از بندگان نیکوکار من که به زودی در محل برخورد دو دریا با او ملاقات می‌کنی، از تو داناتر است. موسی، از پروردگارش درخواست کرد که او را با این بنده‌ی نیکوکار رودررو کند تا از او بیاموزد.

خداوند نیز به موسی وحی کرد که ماهی بزرگی را به عنوان غذا با خود بردارد. در جایی که این ماهی بزرگ را گم می‌کند، می‌بیند که بنده‌ی نیکوکار منتظر اوست.

موسی هم ماهی بزرگی برداشت و آن را در سبدی گذاشت و جوانِ خدمتکار خود، یعنی یوشَع بن نون را همراه خود بُرد و به سوی محل برخورد دو دریا راه افتاد تا این‌که هردو به کنار صخره‌ی بلندی رسیدند و احساس گرسنگی کردند، لذا در سایه‌ی آن نشستند تا کمی استراحت کنند.

موسی خوابید و یوشع پسر نون بیدار ماند. توجه یوشع به جایی جلب شد و چیز عجیبی دید. او دید که ماهی بزرگ، تکان می‌خورد و خداوند بار دیگر

او را به زندگی برگردانده است و اکنون در جای خود تکان می‌خورد و به طرف دریا می‌رود تا این‌که به دریا رسید، درون آن پرید و از چشم پنهان شد.

یوشع از آن‌چه که دید، تعجب کرد، اما ایمان داشت که خداوند مردگان را زنده می‌کند و بر هر چیزی تواناست. موسی هم از خواب بیدار شد و از جوان خواست که به راه ادامه دهند. مدتی طولانی راه رفتند تا خسته شدند.

یوشع جوان هم فراموش کرد که مسأله‌ی ماهی را به موسی علیه‌السلام بگوید. شیطان آن را از یاد او برده بود. تا این‌که بار دیگر برای استراحت نشستند. موسی به جوان گفت: ﴿غذای ما را بیاور. واقعاً در این سفر خود دچار خستگی و رنج فراوانی شدیم﴾[1].

یوشع گفت:

﴿به یاد داری وقتی را که در کنار آن صخره پناه گرفتیم. من ماهی را از یاد بردم. و تنها شیطان از یاد من برد که آن را بازگو نکنم و راه خود را به طرز شگفت‌انگیزی در دریا پیش گرفت﴾[2].

موسی لبخند زد و به جوان گفت: ﴿این چیزی است که ما می‌خواستیم﴾[3].

سپس بار دیگر به محل آن صخره برگشتند. وقتی آن‌جا رسیدند، «بنده‌ی نیکوکار»[4] را دیدند که در انتظار آن‌هاست.

بنده‌ی نیکوکار به موسی خیرمقدم گفت و به او گفت: خداوند به وی فرمان داده است که در این‌جا منتظر او باشد.

موسی هم گفت: آمده‌ام تا از آن‌چه که خداوند به تو یاد داده است، به من یاد بدهی.

---

۱. کهف، ۶۲.
۲. کهف، ۶۳.
۳. کهف، ۶۴.
۴. بنا به احادیث معتبر، این بنده‌ی نیکوکار، همان خِضْر علیه‌السلام، است ـ مترجم

بنده‌ی نیکوکار گفت: ﴿تو هرگز توان شکیبایی با من را نداری﴾[1]. خداوند علمی را به من یاد داده است که نه تو می‌دانی و نه دیگران، به همین خاطر، تو هرگز نمی‌توانی همراه من شکیبایی کنی.

موسی گفت: ﴿اگر خدا بخواهد، مرا شکیبا خواهی یافت و با فرمان تو مخالفت نمی‌کنم﴾[2].

بنده‌ی نیکوکار گفت: ﴿اگر دنبال من می‌آیی، درباره‌ی چیزی از من سؤال نکن تا خودم ذکری از آن را برای تو نمایان می‌سازم﴾[3].

ای موسی! اگر دنبال من می‌آیی، امور عجیب و غریبی را می‌بینی که اتفاق می‌افتند. پس هیچ سؤالی از من نپرس تا خودم تفسیر آن رخداد را به تو بگویم.

موسی و بنده‌ی نیکوکار هردو راه افتادند و یوشع به شهر بازگشت. هردو از کنار دریا می‌گذشتند، کشتی زیبایی از کنار آن‌ها می‌گذشت، بنده‌ی نیکوکار با سرنشینان آن حرف زد تا آن‌ها را نیز با خودشان ببرند. آنان نیز موافقت کردند که بدون گرفتن بهایی آن‌ها را با خودشان ببرند.

وقتی سوار کشتی شدند، بنده‌ی نیکوکار به پایین کشتی رفت و سوراخ کوچکی را در آن ایجاد کرد که شکل کشتی را تغییر داد.

موسی نیز کار بنده‌ی نیکوکار را دید و خشمگین شد، و به او گفت: ﴿آیا کشتی را سوراخ کردی تا سرنشینان آن را غرق کنی. واقعاً کار بسیار بدی کردی﴾[4].

بنده‌ی نیکوکار نیز با لبخند گفت: ﴿مگر نگفتم که تو هرگز نمی‌توانی با من شکیبایی کنی﴾[5].

---

۱. کهف، ۶۷.
۲. کهف، ۶۹.
۳. کهف، ۷۰.
۴. کهف، ۷۱.
۵. کهف، ۷۲.

موسی علیه‌السلام، احساس کرد که خطا کرده است. به بنده‌ی نیکوکار قول داده بود که درباره‌ی چیزی از او سؤال نکند. همچنین قول داده بود که نسبت به هر کاری که جلوی او انجام می‌دهد، صبر کند. لذا از بنده‌ی نیکوکار معذرت خواست و به او گفت: ﴿من را به خاطر آن‌چه فراموش کردم بازخواست مکن و در کارم بر من سخت نگیر﴾[1].

﴿به راه خود ادامه دادند تا آن گاه که به کودکی رسیدند که او را کشت﴾[2]. کاری به راستی عجیب. بنده‌ی نیکوکار، بچه‌ی کوچکی را می‌کشد و آن را در مسیر رفت و آمد مردم می‌اندازد. موسی نیز نتوانست صبر کند و ساکت بماند. لذا به بنده‌ی نیکوکار گفت: ﴿آیا انسان بی‌گناهی را کشتی بدون آنکه او کسی را کشته باشد؟﴾[3] آیا تو بچه‌ی پاکی را کشتی که کاری نکرده بود که به خاطر آن سزاوار مرگ باشد؟

بنده‌ی نیکوکار، نگاه بامعنایی به موسی انداخت و گفت: ﴿مگر به تو نگفتم که تو توان شکیبایی با من را نداری؟﴾[4]

موسی باز هم شرمنده شد و سرش را پایین انداخت و به دنبال بنده‌ی نیکوکار رفت. در حالی که می‌گفت: ﴿اگر بعد از این از تو درباره‌ی چیزی پرسیدم، با من همدمی نکن. چون به نظرم، معذور خواهی بود﴾[5].

﴿باز به راه خود ادامه دادند تا به روستایی رسیدند. از اهالی آن غذا خواستند. ولی آنان از مهمان کردن آن دو خودداری کردند. آنان در میان روستا به دیواری رسیدند که داشت فرو می‌ریخت. بنده‌ی نیکوکار آن را برافراشت﴾[6].

---

۱. کهف، ۷۳.
۲. کهف، ۷۴.
۳. کهف، ۷۴.
۴. کهف، ۷۵.
۵. کهف، ۷۶.
۶. کهف، ۷۷.

آن دو به یک روستا رسیدند. دچار خستگی و گرسنگی شدید شده بودند، از اهالی روستا، غذایی خواستند، اما اهالی روستا نه به آنان غذا دادند و نه آن‌ها را مهمان کردند. آنان نیز به راه خود ادامه دادند تا به‌جای نزدیکی رسیدند و دیواری را دیدند که داشت فرو می‌ریخت. بنده‌ی نیکوکار، کنار آن دیوار ایستاد و به تعمیر و بازسازی آن پرداخت تا این‌که آن را نگه داشت و از سقوط نجات داد.

موسی به بنده‌ی نیکوکار گفت: ﴿اگر می‌خواستی، می‌توانستی در برابر این کار، مُزدی بگیری﴾[1].

در این هنگام، بنده‌ی نیکوکار به موسی گفت: ﴿اینک وقت جدایی میان من و توست. تو را از تفسیر کارهایی که نتوانستی در آن‌ها شکیبایی کنی، آگاه می‌سازم﴾[2].

کشتی زیبا، مال افراد بیچاره‌ای بود که در دریا کار می‌کردند. آنان داشتند به شهری می‌رسیدند که پادشاه ستمگرِ دزدی، حاکم آن بود که هر کشتی زیبای سالمی را از صاحبان آن‌ها می‌گرفت، بدون آن‌که به آن‌ها پولی بدهد. من هم خواستم آن کشتی را معیوب کنم. به همین خاطر، آن را سوراخ کردم تا آن پادشاه ستمگر، کشتی را از آن‌ها نگیرد.

پسربچه نیز، بچه‌ای بود که به خداوند کفر می‌ورزید و وقتی هم بزرگ می‌شد، به همین صورت می‌ماند، پدر و مادرش نیز مؤمن بودند و من هم ترسیدم که این بچه با سرکشی و کفر خود، پدر و مادرش را اذیت کند. لذا خواستم پروردگار، به‌جای این بچه، بچه‌ی دیگری را به آن‌ها بدهد که به آنان نیکی کند، حق آنان را به جا آورد، و به آن‌ها خوبی کند. دیوار نیز مال دو

---

۱. کهف، ۷۷.　۲. کهف، ۷۸.

بچه‌ی یتیم بود که پدرشان مُرده بود و در زیر آن دیوار، گنجی را برای آنان جا گذاشته بود، پدر آنان مردی نیکوکار و پارسا بود. خداوند هم به من فرمان داد که این دیوار نیمه ویران را تعمیر نمایم تا مبادا کسی جز این بچه‌ها گنج را بردارد. تا این‌که خود آنان بزرگ می‌شوند و گنج خود را بیرون می‌آورند.

سپس مرد نیکوکار کمی توقف کرد و به موسی گفت: ای دوست من! همه‌ی آن‌چه را که دیدی، من با خواست خودم انجام ندادم، بلکه فرمان خدا بود: ﴿این بود راز آن‌چه تو نتوانستی بر آن صبر کنی﴾[1].

موسی علیه‌السلام فهمید که دانش خداوند بیشتر و بزرگ‌تر از آن است که کسی بتواند همه‌ی آن را فرا بگیرد. همچنین فهمید که بالاتر از هر دانشمندی، کسی وجود دارد که از او بیشتر می‌داند. به همین خاطر، از بنده‌ی نیکوکار سپاسگزاری کرد و با شکر و سپاس، از آن‌جا که آمده بود، بازگشت.

---

۱. کهف، ۸۲.

داستان جالوتِ پادشاه

بنی‌اسرائیل در سرزمین مقدس زندگی کردند، در آن تبهکاری و خون‌ریزی می‌کردند و پیامبران را می‌کشتند، و به یکدیگر ستم می‌نمودند.

از خدا و قوانین او دور شدند و از راه شیطان پیروی نمودند. بنابراین خداوند دشمنانی را بر آن‌ها چیره ساخت که با آنان می‌جنگید، آنان را زیر سلطه قرار می‌داد، و آن‌ها را از سرزمینشان بیرون می‌کردند تا این‌که بسیاری از بنی‌اسرائیل را کشتند و زنان و فرزندان بنی‌اسرائیل را به عنوان برده و خدمتکار به سرزمین خود بردند. همچنین «تابوت» را نیز با خود بردند: که در آن الواح، و سایر چیزهای مقدسی را نگهداری می‌کردند که موسی و هارون ـ علیهما السلام ـ برجا گذاشته بودند. خلاصه، بنی‌اسرائیل، در جزای کارهایی که می‌کردند، در خواری و ذلیلی به سر می‌بردند.

در این هنگام خداوند پیامبری از بنی‌اسرائیل را نزد آنان فرستاد که فضل خداوند و رحمت او بر آن‌ها را به بنی‌اسرائیل یادآوری نماید. آنان نیز دَور او جمع شدند و از او خواستند که خداوند پادشاه قدرتمندی را برای آنان بفرستد که آن‌ها را زیر رهبری خود جمع کند تا با دشمنانی که آنان را خوار کرده‌اند، بجنگند.

پیامبرشان به آن‌ها گفت: من برای این پادشاه، به خاطر شما بیم دارم و می‌ترسم او را دست تنها بگذارید و با او نجنگید.

بنی‌اسرائیل با تأکید به پیامبرشان گفتند که تصمیم گرفته‌اند در راه خداوند مبارزه و جهاد کنند و به او گفتند: ﴿چگونه ممکن است در راه خدا پیکار نکنیم؛ در حالی که از خانه و فرزندانمان رانده شده‌ایم؟﴾[۱]

﴿اما هنگامی که دستور پیکار به آنان داده شد، جز عده‌ی کمی از آنان، سرپیچی کردند﴾[۲].

﴿پیامبرشان نیز به آنان گفت: خداوند طالوت را برای پادشاهی شما برانگیخته است﴾[۳].

﴿گفتند: چگونه او بر ما حکومت داشته باشد. با این‌که ما برای پادشاهی از او سزاوارتریم و او مال و دارایی زیادی ندارد﴾[۴].

ای مردم! کار شما بسیار عجیب است. از پیامبر خود درخواست پادشاه می‌کنید تا زیر پرچم او با دشمنان خویش بجنگید، وقتی هم که این پادشاه به سوی شما فرستاده می‌شود، می‌گویید: ما برای پادشاهی، از او سزاوارتریم و او فقیر است. وای بر شما!

پیامبرشان به آنان گفت: خداوند طالوت را بر شما برگزیده است و به او علم و توان جسمی داده است. به علاوه، خداوند، مُلک خود را به هرکسی که بخواهد، می‌دهد.

بنی‌اسرائیل به پیامبرشان گفتند: از کجا بدانیم که خداوند او را برگزیده است تا پادشاه ما باشد. ما از او نشانه و معجزه‌ای می‌خواهیم.

پیامبرشان به آنان گفت: طالوت، تابوتی را که الواح و میراث موسی و هارون در آن قرار دارد برای شما می‌آورد. در حالی که فرشتگان آن را حمل می‌کنند.

---

۱. بقره، ۲۴۶.
۲. بقره، ۲۴۶.
۳. بقره، ۲۴۷.
۴. بقره، ۲۴۷.

معجزه هم رخ داد و فرشتگان تابوت را آوردند. تابوت هم صندوقی چوبی بود و در آن چیزهایی وجود داشت که پیامبرشان گفت.

طالوت بنی‌اسرائیل را جمع‌آوری کرد، صف آنان را منظم و محکم نمود، و روش‌های جنگ را به آن‌ها یاد داد تا به سرزمین مقدس بازگردند. بنابراین وقتی که تعداد افراد و آموزش، کامل شد، به سپاه خود فرمان حرکت داد.

سپاه بزرگ آموزش دیده حرکت کرد تا به مرزهای سرزمین مقدس رسید. در آن‌جا بنی‌اسرائیل از کنار رودی گذشتند. طالوت از سربازان خود خواست از آب این رود ننوشند. همچنین به آنان هشدار داد که هرکس از آن بنوشد، جز نیروهای او نیست؛ مگر این‌که کسی به شدت تشنه باشد و با دست خود تنها یک مشت آب بردارد تا تشنگی خود را رفع کند و از آنان خواست صبر کنند، چون این آزمایشی خدایی و امتحانی برای آن‌هاست.

تعداد زیادی از بنی‌اسرائیل از فرمان خداوند و پادشاهِ فرمانده اطاعت نکردند و علاوه بر آن‌که سیراب شدند، مقداری هم با خود برداشتند و به این صورت فرمان خداوند را نپذیرفتند. تعداد کمی از آن‌ها دستور خداوند را اجرا کردند و از آب ننوشیدند.

جالوت برای جنگ با طالوت آماده می‌شود

جالوت، پادشاه کافری که بر سرزمین مقدس حکومت می‌کرد، از حرکت طالوت به سوی او باخبر شد. لذا برای این کار آماده شد و سپاه بزرگی را برای رویارویی با این سپاه و جلوگیری از ورود آن به سرزمین مقدس، جمع کرد و آن‌ها را با سلاح‌های قدرتمند و محکم مجهز کرد و در مرزهای سرزمین مقدس برای رویارویی با سپاه طالوت منتظر ماند.

طالوت و افراد بسیار کمی از بنی‌اسرائیل که با او مانده بودند، به مرزهای سرزمین مقدس رسیدند. وقتی بنی‌اسرائیل، سپاه بزرگ جالوت را دیدند، به ترس و لرز افتادند و با وحشت نزد پادشاهشان رفتند. طالوت به آنان گفت: چه شده است؟ چرا می‌لرزید؟

یکصدا گفتند: ﴿امروز توانایی مقابله با جالوت و سپاهیان او را نداریم﴾[1]. سپاه او به راستی بزرگ است و سلاح فراوانی با خود دارند، در حالی که ما، هم تعداد کمی هستیم، هم سلاح زیادی نداریم. ما اصلاً نمی‌توانیم با سپاه جالوت بجنگیم و هرگز بر آن‌ها پیروز نمی‌شویم. اما گروه بسیار بسیار کمی که ایمان داشتند، دور فرمانده‌ی با ایمان خود جمع شدند و با یقین گفتند: ﴿چه بسیارند گروه‌های اندکی که به فرمان خدا بر گروه‌های فراوانی چیره شده‌اند و خداوند با شکیبایان است﴾[2].

لحظاتِ پیش از شروع جنگ، لحظات بی‌نظیری بود. طالوت و سپاهیان اندک او دست خود را برای دعا به سوی خداوند بلند کردند و از وی خواستند آنان را بر دشمنشان پیروز کند و آنان را در جنگ پایدار سازد.

صبح روز بعد، دو سپاه در مقابل هم قرار گرفتند و جالوت کافر، سوار اسب خود شد که با تکبر راه می‌رفت در حالی که زره خود را پوشیده بود که شمشیرها و نیزه‌ها آن را سوراخ نمی‌کردند. شمشیر تیز بزرگی را هم در دست گرفت که زیر نور خورشید برق می‌زد. با دست دیگر هم سپر و نیزه‌ی خو را برداشت و با تکبر جلوی همه رفت. سر خود را با تکبر چرخاند و فریاد زد: چه کسی با من مبارزه می‌کند؟ چه کسی می‌خواهد بمیرد؟

سربازان طالوت از این پادشاه زورگو ترسیدند. به همین خاطر کسی برای مبارزه با او جلو نرفت.

---

۱. بقره، ۲۴۹.

۲. بقره، ۲۴۹.

طالوت به چهره‌ی سپاهیان خود نگاه کرد و آنان را به رویارویی با این متکبر تشویق کرد. اما دید که ترس دارد از سر و روی آن‌ها می‌بارد.

داود، جالوت را می‌کشد

جوان کم‌سن‌وسالی از بنی‌اسرائیل، به نام داود که چوپان بود، سکوت را شکست و گفت: ای فرمانده! به من اجازه بده که با این پادشاه ستمگر مبارزه کنم.

طالوت دلش برای این جوان سوخت که چگونه با جالوت مبارزه می‌کند. در حالی که سلاحی ندارد، ولی این پادشاه متکبر، زرهی آهنین و قوی پوشیده است و شمشیری بُران در دست دارد.

در برابر اصرار داودِ جوان، و خودداری و ترس مردان بنی‌اسرائیل، طالوت موافقت کرد که داود با جالوت متکبر مبارزه کند. داود جوان، در حالی که چشمان افراد لشکر به او خیره شده بود، جلو رفت. خنده‌ی بلندی هم در فضا طنین انداخت که به داود جوان می‌گفت: کوچولو! نزد مادرت برگرد. برگرد و با اسباب‌بازی‌هایت بازی کن. این‌جا میدان جنگ و درگیری است و به مردان قوی نیاز دارد.

اما داود کوچکی که دلش سرشار از ایمان بود، سنگ‌انداز (فلاخن) خود را ـ که در چوپانی خوب از آن استفاده می‌کرد ـ برداشت و سنگ بزرگی را در آن گذاشت و سپس آن را محکم کرد و پرتاب نمود و سنگ با سرعت برق به طرفِ سرِ پادشاه متکبر رفت. همین که سنگ به سرِ جالوت خورد، چنان فریاد بلندی کشید که در آسمان طنین انداخت. سپس جالوت کشته شد و روی زمین افتاد.

سپاهیان جالوت نیز وقتی دیدند بر سر پادشاهشان چه آمد، فرار کردند و با ترس میدان جنگ را ترک کردند و پیروزی نصیب طالوت پادشاه و سربازان او شد و بنی‌اسرائیل هم با پیروزی وارد سرزمین مقدس شدند.

داستان داود علیه‌السلام

روزها گذشت و داود بزرگ شد. خداوند نیز به او مُلک، حکمت، و قدرت داد و دانش فراوانی را به او یاد داد و او را پیامبری فرستاده شده قرار داد و به او «زَبور» را داد که یکی از کتاب‌های بنی‌اسرائیل است.

خداوند روش ساخت زره‌های قوی‌ای را به او یاد داد که شمشیر و نیزه‌ها آن‌ها را پاره نمی‌کرد و آهن را نیز برای او نرم ساخت. خداوند، آهن قوی را در دست داود، نرم ساخت و او هرگونه که می‌خواست به آن شکل و حالت می‌داد و هرچیزی را که می‌خواست، از آن درست می‌کرد.

داود کار می‌کرد و از دسترنج خود زندگی می‌کرد، او تنومند بود و کار با آهن، قدرت و استحکام خاصی به او داده بود.

خداوند کوه‌ها و پرندگان را نیز به تسخیر پیامبرِ خود، داود، درآورده بود تا وقتی که او در صبح و شب به تسبیح خداوند می‌پردازد، با او تسبیح کنند.

خداوند به او حکمت هم داده بود و روش داوریِ عادلانه میان مردم را نیز به او یاد داده بود.

پس او هم پیامبر بود، هم عبادت‌گزار، و هم قدرتمند و عادل.

داود نیز در برابر این همه نعمت، همواره نماز می‌خواند، روزه می‌گرفت، و

به تسبیح و سپاسگزاری خدای تعالی می‌پرداخت. او با صدای بلندِ دلنوازی تسبیح می‌گفت که مردم را شگفت زده می‌کرد. اکثر شب را نماز می‌خواند و یک روز در میان هم روزه می‌گرفت.

بنی‌اسرائیل هم داود را دوست داشتند و او را پادشاه خود نمودند و تسلیم او شدند و از وی اطاعت کردند. به دعوت او ایمان آوردند، و او را تصدیق نمودند.

داود، حاکم عادلی بود و به دلیل علم و حکمتی که خداوند به او داده بود، عدل را در میان بنی‌اسرائیل پخش کرد.

یک روز که داود در محراب نماز می‌خواند، ناگهان دو مرد نزد وی آمدند. داود ترسید. چون عادت نداشت که وقتی در محراب است، کسی نزد وی برود.

آن دو مرد به او گفتند: نترس. ما با هم اختلاف داریم و از تو می‌خواهیم که میان ما با عدالت داوری کنی. این مرد، برادر من است و نود و نُه گوسفند دارد و من هم یک گوسفند دارم. به من گفته است که آن یک گوسفند را نیز به من بده، چون می‌خواهم آن گوسفند مال من شود تا گوسفندان من صد گوسفند شوند.

داود در حکم خود درباره‌ی این مرد شتاب کرد و منتظر نماند تا سخن آن مرد دیگر را بشنود. لذا به سرعت درباره‌ی این مسأله حکم صادر کرد. و به اولی گفت: برادرت که از تو می‌خواهد تنها گوسفند خود را به او بدهی تا آن را به گوسفندان خود اضافه کند، به تو ستم کرده است. برادر تو به راستی طمع‌کار و ستمگر است.

ناگهان هردو مرد پنهان شدند. آنان دو فرشته بودند که به صورت دو مرد درآمده بودند. خداوند آن‌ها را نزد داود فرستاده بود تا به وی چیزی بیش از

دانش وی را بیاموزند؛ تا سخن هردو طرف را با هم نشنود، هیچ‌وقت در میان دو نفر داوری نکند. داود هم احساس کرد که خطا کرده است. به همین خاطر، برای خداوند سجده برد و از او آمرزش خواست و توبه کرد و خداوند هم توبه‌ی او را پذیرفت.

سلیمان کوچک از پدرش می‌آموزد

یک روز داود عليه‌السلام در مجلس داوری بود و با عدالت در میان مردم قضاوت می‌کرد. پسر کوچکش، سلیمان، نیز با او بود. در این هنگام دو مرد که با هم اختلاف داشتند، نزد آنان آمدند.

اولی گفت: من باغی پر از درخت دارم. همین که وقت برداشت میوه‌ها رسید، گوسفندان این مرد وارد باغ من شدند و هم درختان را خوردند و هم میوه‌ها را، اکنون نزد تو آمده‌ایم تا در میان ما داوری کنی.

داود هم از مرد دیگر، درستیِ ادعای مرد قبلی را پرسید و او هم آن را تأیید کرد. در این هنگام داود حکم کرد که صاحب باغ، گوسفندان آن مرد را برای خود ببرد.

سلیمان کوچک هم حکم پدرش را شنید. به همین خاطر، دخالت کرد و با ادب فراوان از پدرش خواست حکم او در این باره را بشنود. پدرش نیز موافقت کرد و از او خواست، بار دیگر در میان آن دو نفر حکم کند.

سلیمان کوچک که خداوند به او آموزش داده بود و حکم این مسأله را به او فهمانده بود، گفت: آن‌چه من می‌خواهم این است که صاحب باغ، گوسفندان مرد دیگر را بگیرد و آن را نزد خود نگه دارد و از شیر، پشم، و بره‌های آن استفاده کند.

صاحب گوسفندان نیز، باغ را بگیرد و دوباره آن را کشت کند و از آن نگهداری کند. تا این‌که درختان و میوه‌ها به حالت روزی برمی‌گردند که گوسفندان وارد باغ شدند. در این هنگام، باغ را به صاحبش برمی‌گرداند و گوسفندان خود را تحویل می‌گیرد.

داود از حکم پسرش تعجب کرد و همه‌ی افراد حاضر در مجلس داود علیه‌السلام نیز تعجب کردند.

سلیمان کوچک، که خداوند از او مراقبت می‌نمود، بزرگ شد. او به صورت مردِ حکیمِ عالمی مثل پدرش درآمد، پدرش نیز به او عشق می‌ورزید و بنی‌اسرائیل هم او را دوست داشتند.

داستان سلیمان علیه‌السلام

وقتی داود علیه‌السلام، نزد پروردگار خود کوچ کرد، پسرش سلیمان، وارث او در دعوت بنی‌اسرائیل به سوی خداوند و اعتقاد به یگانگی او، شد.

سلیمان به خاطر شکرگزاری برای پروردگارش سجده برد و از او خواست مُلکی به او بدهد که پیش از او به هیچ انسانی نداده است و پس از او هم به کسی ندهد. خداوند دعای او را قبول کرد و به او نبوت، مُلک، حکمت و قدرت داد و زبان پرندگان و حیوانات را نیز به او یاد داد و از هر چیزی به او داد و سربازانی برای او قرار داد و باد را نیز به خدمت او درآورد، طوری که با فرمان او می‌وزید.

سلیمان، با وجود همه‌ی این نعمت‌ها، خداگرا بود، به سوی او گرایش داشت، در تمام کارهایش فرمانبردار او بود و به آن‌چه مردم داشتند، چشم نمی‌دوخت و به هیچ‌یک از آنان ستم نمی‌ورزید.

یک روز که سلیمان علیه‌السلام در میان سپاهیان خود، یعنی انسان‌ها، جن‌ها، و پرندگان، بود، ناگهان از دره‌ای گذشت که در آن مورچه‌ی فراوانی وجود داشت. یکی از مورچه‌ها دید که سلیمان و ارتشِ او به طرف دره می‌آیند. به همین خاطر، بر سایر مورچه‌ها فریاد زد که: ﴿ای مورچه‌ها! به لانه‌های خود

بروید تا سلیمان و لشکریانش به دلیل بی‌اطلاعی شما را زیر پا له نکنند﴾[۱].

سلیمان علیه السلام این سخن را شنید و از آن لبخند زد و از آن‌جا دور شد. دست خود را به عنوان سپاسگزاری از خداوند به خاطر نعمت‌هایش، به آسمان بلند کرد و گفت:

﴿ای پروردگارا! چنان کن که پیوسته سپاسگزار نعمت‌هایی باشیم که به من و پدرم داده‌ای و کارهای نیکی را انجام دهم که تو از آن‌ها راضی باشی و مرا در پرتو رحمت خود، جزو بندگان نیکوکار خود بگردان﴾[۲].

سلیمان همواره مشغول دعوت به سوی خداوند بود و بنی‌اسرائیل را به عبادت خداوند یکتا و عدم شرک به او و به نماز، روزه، و زکات دعوت می‌کرد و چنان‌که خداوند به او آموخته بود، و پدرش نیز به او یاد داده بود، در میان آنان با عدالت داوری می‌کرد.

هُدهُد از مجلس سلیمان غایب می‌شود

یک روز سلیمان علیه السلام در مجلس داوری بود و وزیران و بزرگان لشکریان نیز دَور و بَر او بودند.

سلیمان به جستجوی تک‌تک سربازان خود، اعم از انسان، جن، و پرنده پرداخت و دید که همه‌ی سربازانش در مجلس حاضرند؛ جز هُدهُد. به همین خاطر، از آنان درباره‌ی هدهد سؤال کرد و گفت: ﴿چرا هُدهُد را نمی‌بینم، یا این‌که از جمله‌ی غایبان است؟﴾[۳] سپس با خشم ادامه داد و گفت: چرا هدهد جای خود را خالی گذاشته است؟

---

۱. نمل، ۱۸. ۲. نمل، ۱۹.
۳. نمل، ۲۰.

وقتی برگردد، او را اذیت می‌کنم یا این‌که دلیل واضحی می‌آورد که در آن علّت غیبت خود از این جمع را شرح می‌دهد.

هدهد، برگشت و با احترام به سلیمان و ادب در برابر او، در جای خود ایستاد و به او گفت: ای پیامبر خدا! امروز از مسأله‌ی مهمی باخبر شده‌ام که تو از آن اطلاع نداری. این خبر، مربوط به سَبَأ در سرزمین دوردست یمن است. خبر هم راست است، چون آن را با چشم خودم دیدم: ﴿من دیدم که زنی بر آن‌ها حکومت می‌کند و همه چیز به او داده شده است و تخت بزرگی دارد﴾[1].

من دیدم که او و قومش به‌جای خداوند برای خورشید سجده می‌برند. و شیطان هم کار آنان را برایشان زیبا ساخته و آنان را از راه خداوند بازداشته است.

در این هنگام سلیمان علیه‌السلام، از این خبر مطمئن شد و به علت غیبت هدهد از آن جلسه‌ی مهم هم پی برد و او را بخشید و تصمیم گرفت مسئولیت دعوت این ملکه و قوم او به پرستش خدای یگانه و رها کردن خورشیدپرستی را بر عهده‌ی او بگذارد.

سپس از او خواست که نامه‌ی او را برای آن ملکه ببرد و منتظر بماند تا جواب او را ببیند.

هدهد نامه‌ای را برای بلقیس می‌برد

هدهد نامه‌ی پیامبر خدا، سلیمان، را برداشت و به سرعت به سوی سبأ پرواز کرد. وقتی آن‌جا رسید، وارد کاخ ملکه شد و دید که روی تخت خود

۱. نمل، ۲۳.

نشسته است، در حالی که وزیران، افراد دولت، و نگهبانان دَور و بَر او بودند و همه از او اطاعت می‌کردند.

هدهد نامه را برای بلقیس، ملکه‌ی سبأ، انداخت. او هم از آن تعجب کرد و فوراً به خواندن آن پرداخت. همه‌ی افراد حاضر در مجلس، تعجب کردند. ولی آن‌چه اکنون در مقابلشان اتفاق افتاد، کار عجیبی است. هدهد نامه‌ای را به طرف آن‌ها می‌اندازد. فکر می‌کنی از طرف کیست؟ و چه چیزی در آن نوشته شده است؟

ملکه بلقیس سرش را بلند کرد و به افراد حاضر گفت:

﴿ای سران قوم! نامه‌ی ارزشمندی به طرف من انداخته شده است. این نامه از طرف سلیمان آمده است و آن، چنین است: به نام خداوند بسیار بخشنده‌ی مهربان. برای این‌که در برابر من برتری‌جویی نکنید و تسلیم شده به سوی من بیایید﴾[1].

بلقیس به دقت به چهره‌ی بزرگان قوم نگاه کرد و خواست نظر آنان را درباره‌ی نامه بشنود، ولی جوابی از آنان را نشنید. لذا به آنان گفت: ﴿ای بزرگان! نظر دقیق خود را در این کار مهم اعلام کنید. من هیچ کار مهمی را بدون حضور و نظر شما انجام نداده‌ام﴾[2]. و هر کاری را انجام داده‌ام، شما حاضر بوده‌اید. اکنون چه نظری دارید؟

همه گفتند: ﴿ما هم قدرت داریم. هم در جنگ سرسختیم﴾[3]. آری، ما قدرتمندیم و می‌توانیم با سلیمان و سپاه او، هرقدر هم قوی باشند، بجنگیم. با این حال، نظر نهایی با شماست؛ ای ملکه‌ی خردمند! پس ببینید چه فرمانی صادر می‌کنید؟

---

۱. نمل، آیات ۳۱ ـ ۲۹.
۲. نمل، ۳۲.
۳. نمل، ۳۳.

بلقیس هم با زبانی حکیمانه گفت: ﴿پادشاهان هنگامی که وارد جای آبادانی شوند، آن را تباه و ویران می‌کنند و افراد باعزت آن‌جا را خوار می‌نمایند﴾.[1] شاهان پیوسته این گونه عمل می‌کنند. ﴿من هدیه‌ای را نزد آنان می‌فرستم. سپس منتظر می‌مانم تا فرستادگان با چه (خبری) برمی‌گردند﴾.[2]

به این صورت فرستادگان ملکه بلقیس هدیه‌ای گران، ارزشمند و زیبا را بردند ولی همین که آن را به سلیمان علیه‌السلام رساندند، آن را نپذیرفت و به فرستادگان گفت: ﴿آیا من را با مال و دارایی فریب می‌دهید. آن‌چه خداوند به من داده است، از آن‌چه به شما داده است، بهتر است. بلکه این شمایید که به هدیه‌ی خود شادمان و خوشحالید﴾.[3]

سپس از آنان خواست که نزد ملکه‌ی خود برگردند و به او بگویند که با سپاهیانی بی‌حد و حساب نزد او و قومش می‌آید و هیچ ارتشی در دنیا نمی‌تواند جلوی آن بایستد. خداوند هم آنان را پیروز می‌سازد.

پس از آن‌که، ملکه بلقیس و قوم او سخنان سلیمان علیه‌السلام را شنیدند، چاره‌ای جز تسلیم شدن به اطاعت و پیروی از خداوند و رسول وی نداشتند. به این ترتیب، ملکه، خود و افرادش را برای سفر به سرزمین سلیمان علیه‌السلام آماده کردند.

وقتی سلیمان از آمدنِ ملکه و قوم او اطلاع پیدا کرد، سربازان خود، یعنی انسان، جن، و پرنده را جمع کرد و به آنان گفت: ﴿ای بزرگان! کدام یک از شما می‌تواند تخت او را پیش من حاضر سازند قبل از آن‌که آنان نزد من بیایند و تسلیم شوند﴾.[4]

---

۱. نمل، ۳۴.
۲. نمل، ۳۵.
۳. نمل، ۳۶.
۴. سوره‌ی نمل، آیه‌ی ۳۸.

سلیمان می‌خواست تخت بزرگ بلقیس، پیش از رسیدن او نزد سلیمان، حاضر شود تا بلقیس قدرت او و سپاهیانی را که خداوند به صورت خاص به او داده است ببیند.

یکی از جن‌های نیرومند و قوی هیکل گفت: ای پیامبر خدا! ﴿من آن را برای تو حاضر می‌کنم، پیش از این‌که تو از جای خود برخیزی﴾[۱]. من تخت بزرگ او را پیش از به پایان رسیدن این جلسه، در چند ساعت، برای تو می‌آورم. در حالی که ملکه و قوم او پس از چند روز به نزد ما می‌رسند.

ولی مردی که خداوند به او علم داده بود، سکوت آن‌جا را بر هم زد و گفت: ای پیغمبر خدا! ﴿من پیش از آن که چشم را برهم بزنی، تخت را نزد تو می‌آورم﴾[۲]. یعنی پیش از آن‌که یک بار چشم خود را ببندی و بار دیگر آن را باز کنی، در کم‌تر از یک ثانیه تخت را نزد تو می‌آورم.

به این صورت، این مرد، تخت بلقیس را چنان‌که بود، در زمانی بسیار بسیار کم آورد؛ بدون آن‌که چیزی را از آن کم کند.

سلیمان علیه‌السلام به تخت بلقیس نگاه کرد. لبخندی زد و گفت: ﴿این از فضل پروردگار من است تا من را بیازماید که آیا سپاسگزاری می‌کنم یا ناسپاسی می‌نمایم﴾[۳]. و من به خواست خدا، جزو سپاسگزارانم.

پس از آن، سلیمان به افراد دَور و بَر خود نگاه کرد و از آنان خواست که تخت بلقیس را برای او نا آشنا کند و شکل آن را تغییر دهند تا سلیمان ببیند که آیا بلقیس وقتی تخت خود را می‌بیند، آن را می‌شناسد یا نه؟

سربازان سلیمان نیز فرمان پیامبر خود را اجرا کردند و وقتی بلقیس با همراهان خود آمد، سلیمان از او پرسید: آیا این تخت توست؟

۱. نمل، ۳۹.
۲. نمل، ۴۰.
۳. نمل، ۴۰.

او هم در حالی که تعجب، زبانش را بند آورده بود، گفت: انگار همان تخت است، خیلی شبیه آن است. ولی تخت من چگونه به این‌جا آمده است؟ و چه کسی آن را از سرزمین دورِ سبأ به صورت کامل به این‌جا آورده است؟

سلیمان علیه‌السلام به سربازان خود فرمان داده بود، کاخی از شیشه‌ی شفاف و صاف درست کنند. آنان نیز کاخ را روی آب ساخته بودند. وقتی بلقیس نزد سلیمان رسید، سلیمان از او خواست وارد این کاخ شود. وقتی که به درِ کاخ رسید، نتوانست به دلیل شفافیت فراوان شیشه‌ها، آن‌ها را ببیند، بلکه آب و ماهی‌های درون آب را دید. به همین خاطر، لباس‌های خود را کمی جمع کرد و می‌خواست عبور کند. اما هنگام حرکت فهمید که روی شیشه‌ی کاخ بزرگ راه می‌رود.

بلقیس به عظمت این کاخ پی برد و تخت خود را نیز که سربازان سلیمان آن را به صورت کامل از جایی دور آورده بود، به یاد آورد. به همین خاطر، فهمید که خداوند، پیامبر خود را با معجزات بزرگ کمک می‌کند. به این ترتیب، دست خود را به سوی خداوند بلند کرد و گفت: ﴿ای پروردگارا! من به خود ستم کرده‌ام و با سلیمان، خود را تسلیم پروردگار جهانیان می‌نمایم﴾[1].

سلیمان علیه‌السلام بیت‌المقدس را می‌سازد

از جمله امور فراوانی که خداوند به پیامبر خود، داود، و پسر او، سلیمان، ـ علیهما السلام ـ یاد داده بود، ذوب کردنِ مس و استفاده از آن در ساخت و سازِ چیزهای محکم بود.

داود در هنگام پادشاهی خود خواست این دانش را در عمل به کار گیرد و

---

۱. نمل، ۴۴.

از قدرتی که خداوند به او داده بود، استفاده کند. به همین خاطر، تصمیم گرفت مسجد بزرگی را برای خداوند بزرگ درست کند تا مؤمنان در آن نماز بخوانند.

به این صورت، همه‌ی مردم در مملکت داود به ساخت این مسجد پرداختند.

ولی داود در این زمان وفات یافت و پسرش سلیمان، کار او را ادامه داد. مدت زیادی نگذشت که ساخت مسجد به پایان رسید و مسجدی زیبا، بزرگ و دیدنی ساخت که بنی‌اسرائیل آن را محل عبادت قرار دادند و آن را بیت‌المقدس نامیدند.

سلیمان علیه‌السلام به دعوت بنی‌اسرائیل به سوی خدا ادامه داد و آنان را به یکتاپرستی، شریک قرار ندادن به خدا، پرستش خداوند به تنهایی و تنها دعا کردن در پیشگاه او، دعوت می‌کرد. در میان آنان با عدالت حکم می‌نمود. تا این‌که خداوند حُکم مرگ او را صادر کرد.

هنگام مرگ، سلیمان علیه‌السلام ایستاده بود و بر عصای خود تکیه زده بود. او همچنان بر عصای خود تکیه زده بود و کسی از مرگ او باخبر نشد تا این‌که موجوداتی در زمین، چوب عصای او را خوردند و به این صورت سلیمان بر زمین افتاد.

در این هنگام، همه فهمیدند که سلیمان مدتی است که از دنیا رفته است.

آن روز جن‌ها گفتند: ما از مرگ سلیمان بی‌خبر بودیم. چون این مسأله، جزو غیب است و ما از غیب بی‌خبریم.

پس از درگذشت سلیمان علیه‌السلام، بنی‌اسرائیل به ناسپاسی خود نسبت به نعمت‌های خداوند بازگشتند. بنابراین خداوند نیز دشمنانشان را بر آنان چیره ساخت که آنان را خوار نمودند. مردانشان را کشتند و زنان و فرزندانشان را اسیر کردند و آنان را خدمتکار خود کردند و مسجدالأقصیٰ را نیز ویران کردند و تورات را سوزاندند.

افراد باقی‌مانده فرار کردند و در جاهای مختلف پراکنده شدند و در زمین فساد رواج دادند و خونریزی می‌کردند و در هر جایی به بندگان خداوند ستم می‌نمودند.

داستان سیل ویرانگر (سیل عِرَم)

در سرزمین یمن، و در شهر مَأرِب قوم سبأ زندگی می‌کردند. آنان به خداوند ایمان داشتند و خداوند را دوست داشتند، او را می‌پرستیدند و کسی را شریک او نمی‌ساختند و در دیار خود عدالت را رعایت می‌کردند. به همین خاطر، در سرزمین آن‌ها نه مظلومی وجود نداشت، نه ظالمی.

خداوند نیز قوم سبأ را دوست داشت. از این رو، به آن‌ها خیر و برکت داد و آنان در نعمت فراوانی زندگی می‌کردند که بالاتر از آن قابل تصور نبود. رزق و روزی آنان فراوان شد. محصولات کشاورزی آن‌ها زیاد شد و حیوانات و دارایی آن‌ها نیز افزایش یافت. آنان از روزیِ فراوان خداوند استفاده می‌کردند و شب و روز به خاطر این نعمت‌ها از خداوند سپاسگزاری می‌کردند.

با وجود کمبود آب در یمن، خداوند تعالی به آنان آب داده بود و آب فراوانی از کوه‌ها به سوی آنان می‌آمد. این آب فراوان در دره‌ها جمع می‌شد و همه‌ی قوم سبأ در طول سال از آن استفاده می‌کردند، مزرعه‌های خود را آبیاری می‌نمودند و به حیوانات خود هم می‌دادند.

اهالی مأرب به فکر افتادند که از این آب فراوان بهره‌برداری نمایند. به همین خاطر، سد بزرگ، بلند و محکمی را ساختند که آب را در آن جمع کنند و از آن بهترین استفاده را ببرند.

به این صورت، اهل سبأ سد بزرگ محکمی داشتند که در آن آب را نگهداری می‌نمودند. آنان علاوه بر سدّ، دو باغ بزرگِ پر از انواع درخت، میوه، و محصول داشتند: یکی در طرف راست شهر، و دیگری در طرف چپ.

آب سدّ، هردو باغ را آبیاری می‌کرد. به همین خاطر، گل‌ها شکوفه می‌کردند، درختان بزرگ می‌شدند، و همه‌ی انواع محصولات، فراوان می‌شدند: ﴿از روزیِ پروردگارتان بخورید و شکر او را به‌جا بیاورید. شهری است پاک و پروردگاری است بسیار آمرزنده﴾[1].

امنیت و آرامش برای تجارت اهل سبأ

در میان اهل مأرب و اهالی سرزمین شام و فلسطین، بازرگانی بزرگی وجود داشت. راه میان آن‌ها نیز پر از روستاهای فراوان و شهرهای زیبای نزدیک به هم بود و در آن‌ها انواع محصولات شیرین و خوشمزه کاشته شده بود. به همین خاطر، افراد این کاروان‌ها که از مأرب به سرزمین بابرکت سفر می‌کردند، اصلاً احساس ترس و وحشت نمی‌کردند و کسی هم در راه مزاحم آنان نمی‌شد.

مسافران این کاروان‌ها نیز در طول سفر احساس امنیت، خوشی و آسایش می‌کردند، چون راه، هموار بود. شهر و روستا هم در طول راه وجود داشتند و آنان می‌توانستند، هر وقت که بخواهند، استراحت کنند.

شیطان چمدان‌هایش را برمی‌دارد و به مأرب سفر می‌کند

شیطان از کار و بار قوم سبأ باخبر شد. از این رو، به شدت از آنان خشمگین شد به طوری که نزدیک بود از عصبانیت، بترکد. به همین خاطر،

---

۱. سَبأ، ۱۵.

چمدان‌هایش را بست و به مأرب سفر کرد و در آن‌جا کار خود را شروع کرد: زهر خود را می‌ریخت و دام خود را پهن می‌کرد.

شیطان به قوم سبأ گفت: ای قوم! شما خورشید را فراموش کردید: نه حق آن را ادا کردید و نه قدر آن را دانستید. این خورشید زیبایی که خیر و زندگی را به شما داده است، آن را نادیده گرفتید. به خیر و برکتی که در آن به‌سر می‌برید، نگاه کنید، همه‌ی این‌ها به خاطر خورشید زیباست، پس باید حق احترام و پرستش او را بدهید تا از شما عصبانی نشود و همچنان به شما گرما و برکت زیاد بدهد.

بسیاری از اهالی مأرب سخن شیطان را باور کردند و به‌جای خدا به پرستش خورشید پرداختند و فراموش کردند که خداوند است که خورشید را آفریده است و آن را در اختیار آنان قرار داده تا به آن‌ها گرما و برکت بدهد.

اما خداوند اهالی مأرب را به حال خود نگذاشت و اجازه نداد که شیطان آن‌ها را بازیچه قرار دهد و آنان را گمراه سازد. برعکس، پیامبران فراوانی را نزد آنان فرستاد که شب و روز آنان را به پرستش خدای یکتا، شریک قرار ندادن برای او، رها کردن پرستش خورشید، که بی‌اجازه‌ی خدا نه سودی دارد نه زیانی، دعوت می‌کردند. آن پیامبران نعمت‌های فراوان خداوند بر آن‌ها را به آنان یادآوری می‌کردند، و نیز خیر و برکت فراوان موجود در اختیار آن‌ها و امنیت و آرامشی را که در شهر و سفر دارند.

اهل مأرب فرستادگان خداوند را تکذیب می‌کنند

اما اهالی مأرب به پیامبران خود گفتند: خیر و برکت در دسترس ما را خورشیدی که آن را می‌پرستیم به ما می‌دهد.

و این راه ایمن و روستاهای به هم پیوسته‌ی در راه تجارت ما را نیز خودمان ساخته‌ایم. لذا اگر شما به راستی فرستاده‌ی خدایید، سفرهای ما را دور کنید و اگر می‌توانید روستاها و شهرها را از هم دور نمایید.

اهل مأرب فرستادگان خداوند را تکذیب کردند و گوش و دل خود را در برابر دعوت این فرستادگان بستند.

موش‌ها پایه‌های بزرگ سد را می‌خورند

سرآغاز بلای اهل مأرب این بود که خداوند به سوی آنان موش فرستاد. موش‌ها زیر پایه‌های سدّ بزرگ زندگی کردند و لانه‌های خود را در آن بنا کردند و با دندان‌های تیز خود به خوردن آن پرداختند.

افراد عاقلِ قوم سبأ فهمیدند که خداوند این موش‌ها را برای بلا و امتحان آنان فرستاده است تا ببیند آیا این قوم به سوی آفریدگار خود برمی‌گردند یا نه؟

عقلا به دعوت قوم خود ادامه دادند و آنان را از کفر و انکاری که در آن به سر می‌بردند باخبر می‌کردند و آنان را به بازگشت به خداپرستی و سپاسگزاری از او دعوت می‌کردند. اما شیطان بر عقل و دل اهل مأرب چیره شده بود. از این رو، دعوت عقلای خود را مسخره کردند و با خنده به آنان گفتند: این موش‌های ضعیف و کوچک با این سد بزرگِ محکمِ ساخته شده از سنگ و آهن چه کار می‌کنند؟

دعوت فرستادگان الهی و عاقلان، در اهل مأرب، اثری نکرد و آنان همچنان به کفر و دوری خود از آفریدگارشان ادامه دادند.

عذاب خداوند به اهل مأرب می‌رسد

روزهایی گذشت و اهل مأرب فساد، کفر، و سرکشی را ترویج دادند تا این‌که یک روز در اثر صداهای بلندی از خواب بیدار شدند؛ این‌ها صدای

درهم شکستن سد بزرگ مأرب بود. آری، سدّ محکمِ بلند، درهم شکسته شد. چون موش‌های ضعیف، همه‌ی پایه‌های آن را خورده بودند و نمی‌توانستند فشار آب را تحمل کنند و در نتیجه فرو ریخت. آب از سد زد و همه‌جا را دربر گرفت. درختان را شکست، محصولات و خانه‌ها را از بین برد. هر چیزی را که در مسیر خود یافت، درهم شکست.

هردو باغ هم به بیابان تبدیل شدند. نه آبی در آن‌ها وجود داشت و نه درختی؛ به جز درختِ اَراک، خار، و چند درختِ سدر که در صحرا می‌رویند و اصلاً به درد نمی‌خورند. خیر و برکت روستاهای کناری هم قطع شد. اهالی آن‌ها هم مهاجرت کردند و روستاهای میان مأرب و سرزمین مبارک دیگر به هم چسبیده نبودند، ستم جای عدل را گرفت و ترس به‌جای امنیت نشست.

به این صورت، عذاب، در اثر کارهای اهالی مأرب به آنان رسید و سرزمین خود را که روزی سرزمینی زیبا و ثروتمند بود، رها کردند و به سرزمین‌های دوردست رفتند. هر دسته از آنان به جایی رفتند و در جاهای مختلف پراکنده شدند و داستان آن‌ها بر سر زبان‌ها می‌گشت و مردم درباره‌ی آن‌ها سخن می‌گفتند و برای بچه‌ها و دوستان خود تعریف می‌کردند که قوم سبأ که نسبت به نعمت‌های خداوند ناسپاسی کردند، خداوند از آنان انتقام گرفت و آن‌ها را از هم پاشید و سزای کفر آن‌ها را داد. و البته کافران سزا داده می‌شوند:

﴿برای اهالی سبأ در محل سکونتشان نشانه‌ای بود. در سمت راست و چپ از روزی پروردگارتان بخورید و شکر او را به جا آورید. شهری است پاک و پروردگاری است بسیار آمرزنده. اما آنان روگردان شدند. به این سبب ما سیل ویرانگری را به سوی آنان روان کردیم و باغ‌های آنان را به باغ‌های دارایِ میوه‌های تلخ، و درخت‌های شوره‌گز و اندکی درخت سدر تبدیل کردیم. این

چیزی بود که به خاطر ناسپاسی، آنان را با آن کیفر دادیم. مگر جز ناسپاس را کیفر می‌دهیم؟ میان آنان و شهرهای دیگری که پر از برکت و نعمت کرده بودیم، روستاهایی ساخته و پرداخته بودیم که نمایان بود و در میان آن‌ها فاصله‌ها را تعیین کرده بودیم. شب‌ها و روزها در آن مسیرها با امن و امان سفر کنید. اما آنان گفتند: ای پروردگار! فاصله‌ی سفرهای ما را زیاد کن و بدین وسیله به خود ستم کردند. ما هم آنان را به سخنانی (بر سر زبان‌ها) تبدیل کردیم و به شدت متلاشی نمودیم. قطعاً در این سرگذشت نشانه‌های عبرت برای همه‌ی شکیبایان سپاسگزار وجود دارد﴾[1].

---

۱. سبأ، آیات ۱۹ ـ ۱۵.

داستان معجزه‌ی مرد نیکوکار، عُزَیْر

عُزَیْر مرد نیکوکاری از بنی‌اسرائیل بود که تورات را حفظ کرده بود و سخن حکیمانه می‌گفت و تنها خدا را می‌پرستید و کسی را شریک وی نمی‌ساخت.

او پارسا و نیکوکار بود و خداوند نیز یک روز معجزه عجیبی را جلوی چشم او انجام داد که قدرت، عظمت، و بزرگی خداوند در آن نمایان شد.

در آن روز، عُزیر سوار الاغ خود شد. کیسه‌ی غذایش را برداشت و به سوی روستای دیگری رفت. در راه، روستای ویرانی را دید که خانه‌هایش خراب شده بود و نه نشانه‌ای از زندگی در آن وجود داشت، و نه کسی در آن زندگی می‌کرد.

عُزَیر به زمین نگاه کرد و باقی مانده‌ی بدن انسان‌هایی را دید که در زمان‌های بسیار دور، در این روستا زندگی می‌کرده‌اند. او استخوان پوسیده و پوک شده را دید. عُزیر ایستاد، از الاغ خود پایین آمد و روی زمین نشست و به غذا خوردن پرداخت.

عُزیر مردی بود که به خداوندِ آفریدگار ایمان داشت. او به توانایی خداوند در زنده کردن مردگان در روز قیامت ایمان داشت، اما نمی‌دانست خداوند چگونه این استخوان‌های پوسیده را بار دیگر به انسان تبدیل می‌کند. او

هم‌چنین نمی‌دانست که خداوند چگونه این روستای ویران را زنده می‌کند و آن را دوباره می‌سازد. درختان و حیوانات آن را نیز چگونه زنده می‌سازد؟ به همین خاطر، با خودش گفت: خداوند چگونه این روستا را پس از مرگ آن زنده می‌سازد؟

در حالی که او غرق در اندیشه بود، ناگهان روی زمین دراز کشید و به جسد بی‌تحرکی تبدیل شد. عُزیر وفات یافت. الاغی هم که سوارش می‌شد، مُرد. در کنار او، غذایش قرار داشت که فقط کمی از آن را خورده بود.

روزها و سال‌ها گذشت. مردم، خانواده و دوستان عُزیر او را گم کردند. به دنبال او رفتند، اما اثری از او را نیافتند.

سال‌های طولانی دیگری هم گذشت و مردم عُزیر را فراموش کردند. بسیاری از مردم هم درگذشتند. پس از صد سال کامل، که عُزیر و الاغ وی به استخوان‌های خشک پوسیده تبدیل شده بودند، عُزیر زنده شد. خداوند بار دیگر به او زندگی داد و عُزیر هوای زندگی را تنفس کرد و قلبش تپید، چشمانش را باز کرد و صحنه‌ی عجیبی را دید!!

عُزیر دید که ساختمان‌ها دَور و بَر او را گرفته‌اند. او دید که مردم در حال رفت و آمدند و دید که درختان و حیوانات همه‌جا را پر کرده‌اند. توجهش هم به دَور و بَر خود جلب شد و استخوان‌های پراکنده‌ای را دید. همچنین ظرف غذای خود را دید.

خداوند فرشته‌ای را به شکل یک مرد نزد عُزیر فرستاد و از او پرسید: ای عُزیر! آیا می‌دانی چه قدر در این‌جا مانده‌ای؟

عُزیر با زبانی پر از تعجب در جواب او گفت: یک یا دو روز، ولی من اکنون کجا هستم؟ و این روستای بزرگِ سرشار از زندگی، در دَور و بَر من

چیست؟ من در یک روستای مُرده خوابیدم، ولی اکنون در این روستا هستم. از این گذشته، این استخوان‌هایی که در سمت راست من قرار دارند چیست؟ الاغم کجاست؟ من آن را کنار خود نمی‌بینم.

فرشته هم با اطمینان به او گفت: ای عُزیر! تو مُرده بودی. خداوند صد سال تو را میراند، سپس تو را به زندگی بازگرداند. خداوند در این سال‌ها، این روستا را زنده کرد و بار دیگر زندگی در آن به جنبش افتاد. ای عُزیر! تو مُرده بودی و مقداری استخوان پراکنده‌ی پوسیده بودی که زمین آن را خورده بود. خداوند، آن‌ها را جمع‌آوری کرد و دوباره به آن‌ها زندگی داد. تو اکنون در جستجوی الاغ خویش هستی. به این استخوان‌های پراکنده‌ی دَور و بَر خودت بنگر. این‌ها الاغ تو هستند!

عُزیر با تعجبی بزرگ به استخوان‌های الاغش نگاه کرد و ناگهان دید که دَور یکدیگر جمع شدند و خداوند روی آن‌ها گوشت پوشاند و سپس به یک الاغ تبدیل شد. آن، همان الاغِ عُزیر بود. همان الاغی که صد سال پیش با او بود؛ با همان شکل و با همان رنگ.

الاغ به سرعت به طرف عُزیر رفت و خود را به او می‌مالید و در همان حال با صدای بلند عرعر می‌کرد. عُزیر به طرف چپ خود چرخید و کیسه‌ی غذایش را یافت. کیسه‌ای که صد سال پیش از غذای آن خورده بود. همان کیسه بود. غذا هم همان غذا بود: نه تغییر کرده بود و نه فاسد شده بود. خداوند آن را دوباره آفریده بود.

عُزیر برای خداوند سجده‌ای طولانی برد، او را ستود و از او سپاسگزاری کرد، و به پیشگاه او توبه نمود. سپس گفت: ﴿می‌دانم که خداوند بر هر چیزی تواناست﴾[۱].

---

۱. بقره، ۲۵۹.

عُزیر ندانست که چه مدت بر او گذشته است و او در حال سجده برای آفریدگارش بود، خشنودی او را می‌خواست، و به آمرزش او امیدوار بود. هنگامی که سجده‌اش به پایان رسید، غذایش را برداشت، سوار الاغش شد، و به روستای خود برگشت.

راه روستا تغییر کرده بود. اما خداوند راه را به او نشان داد تا به روستا رسید. روستای جدیدی بود، تغییر کرده بود، خانه‌های فراوانی ویران شده بودند و خانه‌های فراوانی برافراشته شده بودند خانه‌های کمی هم تغییر نکرده بودند. اما قیافه‌ی مردم برای او نا آشنا بود. در حالی که او اکثر اهالی روستا را می‌شناخت.

عُزیر به خانه‌ی خود رسید و دید که نوادگان او در آن ساکنند. وقتی هم درباره‌ی عُزیر از آنان سؤال کرد، به او گفتند: صد سال پیش از خانه‌اش خارج شد. پدران ما هم نفهمیدند به کجا رفت. عُزیر رفت و برنگشت.

عُزیر هم حقیقت را برای نوه‌هایش تعریف کرد. او دلایلی داشت که راستیِ سخنان او را اثبات می‌کردند. آنان نیز او را تصدیق کردند و به وی احترام گذاشتند و از او خواستند با احترام، ارزش، با آنان زندگی کند.

زن پیر نابینایی او را شناخت. به عُزیر گفت: دعای عُزیر فوراً قبول می‌شد، پس دعا کن خداوند دوباره من را بینا سازد.

عزیر هم برای او دعا کرد و چشم او بینا شد. وقتی عزیر را دید، فریاد زد: ای مردم این خود عزیر است که نزد شما برگشته است. پس او را تصدیق نمایید.

اما عده‌ای از بنی‌اسرائیل بعدها آمدند و ادعا کردند که عُزیر، آن مرد نیکوکار، پسر خداست، ولی این افراد ناسپاسی کردند. بلکه او بنده‌ی خدا بود.

او بنده‌ی نیکوکاری بود که خداوند در این دنیا معجزه‌ی آفرینش را به او نشان داد و او را در دنیا نشانه‌ای برای مردم قرار داد.

و اینک او جوانی است که با نوه‌های پیر خود در یک زمان و در یک خانه زندگی می‌کند. خداوند هم می‌فرماید:

﴿یا (آیا گاهی از) چنین کسی که از کنار دهکده‌ای گذر کرد، در حالی که سقف خانه‌ها فرو ریخته بود و دیوارهای آن‌ها بر روی سقف‌ها فرو ریخته بود؛ گفت: چگونه خدا این (اجساد فرسوده و از هم پاشیده) را پس از مرگ آنان زنده می‌کند؟! پس خداوند او را صد سال میراند و سپس او را زنده کرد و (به او) گفت: چه مدت درنگ کرده‌ای؟ گفت: (نمی‌دانم، شاید) روزی یا قسمتی از یک روز، گفت: (نه،) بلکه صد سال درنگ کرده‌ای، به خوردنی و نوشیدنی خود (که همراه داشتی) نگاه کن (و ببین که با گذشت این زمان طولانی به اراده‌ی خدا) تغییر نیافته است، و بنگر به الاغ خود (که چگونه از هم متلاشی شده است، ما چنین کردیم) تا تو را نشانه (ی گویایی از رستاخیز) برای مردمن قرار دهیم. (اکنون) به استخوان‌ها بنگر که چگونه آن‌ها را برمی‌داریم و به هم پیوند می‌دهیم و سپس بر آن‌ها گوشت می‌پوشانیم. هنگامی که (این حقایق) برای او آشکار شد، گفت: می‌دانم که خدا بر هر چیزی تواناست﴾.[1]

---

۱. بقره، ۲۵۹.

داستان زکریا و پسرش یحیی علیهما السلام

بنی‌اسرائیل در جاهای مختلف زمین پراکنده شدند. در زمین به فساد می‌پرداختند، حقه‌بازی می‌کردند، مردم را فریب می‌دادند، اموال آنان را به ناحق می‌دزدیدند، در وزن و پیمانه تقلب می‌کردند، مرتکب انواع بدی و گناه می‌شدند. خداوند نیز دشمنانشان را بر آن‌ها چیره ساخت که آنان را به شدت عذاب می‌دادند. به این ترتیب، آنان در خواری و ترس شدیدی زندگی می‌کردند.

مردان و زنانی از بنی‌اسرائیل، که تعداد کمی بودند، در سرزمین مقدس، یعنی فلسطین زندگی می‌کردند و مسجدالأقصیٰ را بازسازی کردند و در نزدیکی آن زندگی کردند. خداوند هم پیامبرانی را نزد آنان فرستاد، ولی آن‌ها را تکذیب کردند. یکی از پیامبرانی که خداوند به سوی بنی‌اسرائیل فرستاد، زکریای پیامبر بود.

زکریا علیه السلام، همواره مشغول نماز و پرستش خداوند یکتا بود. به ندرت مسجدالأقصیٰ را ترک می‌کرد. اغلب اوقات در مسجدالأقصیٰ، روزه بود، نماز می‌خواند، و به ذکر خداوند می‌پرداخت.

او شب و روز بنی‌اسرائیل را دعوت می‌کرد. آنان را به پرستش خداوند یکتا، برپا داشتن نماز و پرداخت زکات دعوت می‌کرد. همچنین آنان را به

روزه دعوت می‌کرد تا به خداوند نزدیک شوند و او را پرستش نمایند. آنان را از عذاب خداوند و هم‌چنین از شیطان که دشمن آنان است و از آزار دادن مردم و سیطره زدن بر مردم و دارایی‌شان برحذر می‌داشت.

تعداد کمی از بنی‌اسرائیل به دعوت پیامبر خویش زکریا، ایمان آوردند. اما بیشتر آنان، از او دور شدند و به انجام دادن کارهای بد و زشت ادامه دادند.

زکریا علیه السلام پیر شد و موی سرش سفید شد و همسرش نیز که زنی با ایمان بود و هم از پروردگارش و هم از شوهرش فرمانبرداری می‌کرد، همراه او پیر شد. اما خداوند فرزندی را به آنان نداد.

امامِ مسجدالأقصیٰ، مَردی بود که هم به خدا ایمان داشت، هم فرمانبردار او بود. نام او «عِمران» بود که همسر او نیز به خداوند ایمان داشت و آن‌ها نیز فرزندی نداشتند و نازا بودند.

عمران و همسرش هر روز به پیشگاه خداوند دعا می‌کردند که بـه آنـان پسری بدهد تا او را خادم مسجد قرار دهند و هر روز با اصرار دعا می‌کردند.

خداوند دعای آنان را پذیرفت و دختر زیبای پاکیزه‌ای را به آنان داد که نور از صورتش می‌بارید. نام او را «مریم» گذاشتند و از خداوند درخواست کردند که او و فرزندانش را از شیطان رانده شده پناه دهد. یعنی شیطان را از او و فرزندانش دور کند.

خداوند هم دعای آنان را پذیرفت و مریم را نیز به نیکی پـرورش داد و شیطان را از او دور نمود. او دختری بسـیار خـوب، عـبادتگزار، روزه‌دار و نمازگزار بود و نه در عبادت پروردگارش سستی به خرج می‌داد و نه خسته می‌شد. او بیشتر وقت خود را در داخل مسجدالأقصیٰ با عبادت سپری می‌کرد.

زکریاعلیه‌السلام، سرپرستی مریم‌علیهاالسلام و تربیت و تأمین آب و غذای او را به عهده گرفت. در مسجد نیز جایی را برای او آماده کرد که کسی نزد او نمی‌رفت و نامِ این جایِ ویژه‌ی عبادتِ مریم، «مِحراب» بود.

جایی که مریم‌علیهاالسلام در آن زندگی و عبادت می‌کرد، از دید مردم پنهان بود و تنها زکریاعلیه‌السلام نزد او می‌رفت. به همین خاطر، وقتی که زکریا نزد او آمد و میوه‌ها و سبزی‌های فراوانِ گوناگونی را نزد او دید، زبانش از تعجب بند آمد.

به همین خاطر با تعجب از او پرسید: این میوه‌ها از کجا برای تو آورده شده‌اند؟

مریم‌علیهاالسلام لبخند زد و گفت: ﴿از سوی خداست. خداوند به هرکس که بخواهد، بی‌حد و حساب روزی می‌دهد﴾[1].

زکریاعلیه‌السلام از این جواب چنان خوشحال شد که قبلاً این گونه خوشحال نشده بود و به نشانه‌ی سپاس و ستایش، برای خداوند سجده برد و در دل خود اشتیاق پیدا کرد که فرزندی دوست‌داشتنی مثل مریم داشته باشد.

سپس دستش را به سوی آسمان بلند کرد و پروردگارش را فرا خواند: ﴿پروردگارا! من را تنها نگذار. تو بهترین وارثانی﴾[2]. پروردگارا! پسری را به من بده که در زمینه‌ی دعوت بنی‌اسرائیل به اعتقاد به یگانگی تو، وارث من باشد.

خداوند نیز دعای بنده‌ی خود، زکریا، را پذیرفت و فرشتگان هم نزد وی رفتند تا این مژده را به او بدهند: ﴿ای زکریا! ما مژده‌ی پسری را به تو می‌دهیم که نام او یحیی است و پیش از این کسی را همنام او نکرده‌ایم﴾[3].

---

۱. آل عمران، ۳۷.
۲. انبیاء، ۸۹.
۳. مریم، ۷.

زکریا از آنان پرسید: ﴿پروردگارا! من چگونه پسری خواهم داشت، در حالی که همسرم نازاست، من هم کاملاً پیر شده‌ام؟﴾[۱]

فرشتگان گفتند: ﴿همین گونه است. پروردگار تو گفته است: این برای من آسان است. خود تو را هم که قبلاً چیزی نبودی، آفریده‌ام﴾[۲].

زکریا به نشانه‌ی سپاسگزاری برای خداوند سجده برد و از پروردگارش خواست برای او نشانه‌ای قرار دهد که نزدیک شدنِ روزی را که پسرش در آن به دنیا خواهد آمد به او نشان دهد. خداوند هم به او گفت: علامت این است که او نمی‌تواند با مردم حرف بزند، بلکه با رمز و اشاره با آن‌ها سخن می‌گوید. هم‌چنین به او دستور داد که شبانه روز، خداوند را زیاد یاد کند و او را تسبیح نماید.

روزها گذشت و روز موعود آمد. زبان زکریا علیه السلام بند آمد و او نتوانست سخن بگوید و مطمئن شد که خداوند آن‌چه را که می‌خواهد، به او داده است. به همین خاطر، شادی سراسر وجود خود و همسرش را گرفت.

همسر زکریا، یحیی را به دنیا آورد. یحیی، زیبارو، خوش چهره، خندان، و دوست‌داشتنی بود و خداوند او را چشم‌روشنی پدر و مادرش ساخت. آنان نیز خداوند را به خاطر نعمت‌های فراوانش سپاسگزاری کردند و به تسبیح، دعا، و پرستش فراوان پرداختند.

یحیی در زیر پَر و بال پدر و مادرش بزرگ شد و در یکتاپرستی و پرستش خداوند راه آنان را دنبال کرد. او نسبت به پدر و مادرش نیکوکار بود و از آنان اطاعت می‌کرد. او نیکوکار، بزرگ، و در میان قوم خود دوست‌داشتنی بود. آنان را با همان برنامه‌ی پدرش دعوت می‌کرد و آنان را به نزدیک شدن به خداوند تشویق می‌نمود.

---

۱. مریم، ۸. ۲. مریم، ۹.

خداوند یحیی را برگزید تا پیامبری برای بنی‌اسرائیل باشد و راه پدرش را در دعوت مردم به سوی خداوند، اعتقاد به یگانگی او، و شرک نورزیدن به او، ادامه داد. به این صورت، او بنده‌ی خوبی برای خدا، و پسر خوبی برای پدرش بود.

یحیی در دنیا زاهد بود. غذای کمی می‌خورد و بیشتر وقت خود را در محراب به عبادت و در حال روزه، سپری می‌کرد.

او بنی‌اسرائیل را به یکتاپرستی، نماز، روزه، و زکات دعوت می‌کرد، اما بنی‌اسرائیل را که با شیطان پیمان بسته بودند و اصرار می‌کردند که نور خداوند را با دهان خود خاموش کنند، در حالی که در یحیی در محراب نماز می‌خواند، سراغ او رفتند و او را کشتند.

بله، او را کشتند تا از دست او و دعوت پیوسته‌ی او به ایمان به خداوند یکتا نجات یابند.

به این صورت بنی‌اسرائیل اثبات کردند که سنگدل و بدسرشت هستند. ایمان به خدا را دوست ندارند، خوبی را دوست ندارند، و پیامبران خدا را دوست ندارند.

داستان عیسی، پسر مریم علیها السلام

در یک روز زیبا، فرشتگان نزد مریم علیها السلام آمدند. او در محراب خود در سجده بود. آنان مژده‌ی عجیبی را به مریم دادند. این، بهترین مژده‌ای بود که به زنی در روی زمین داده می‌شود:

فرشتگان به مریم گفتند:

﴿خداوند تو را برگزیده است و تو را پاکیزه نموده است و تو را بر همه‌ی زنان جهان برتری داده است. ای مریم! خاشعانه به عبادت پروردگارت بپرداز و با نمازگزاران به سجده و رکوع بپرداز﴾[1].

مریم آرامش و اطمینان یافت و شادمانی قلبش را دربر گرفت بنابراین بر عبادت و وابستگی‌اش به خداوند افزود.

یک روز دیگر، فرشته‌ای از جانب خداوند، به شکل یک انسان نزد مریم آمد تا مژده‌ی جدیدی را به او بدهد: مژده‌ای که پیش از آن، به هیچ زنی داده نشده بود:

فرشته به مریم گفت:

---

۱. آل عمران، ۴۳ ـ ۴۲.

﴿خداوند تو را به کلمه‌ی خود، به نام مسیح عیسی پسر مریم، مژده می‌دهد. و او در این جهان و در آخرت، بزرگوار و جزو مقربان است. و در گهواره و در حال کهولت، با مردم سخن می‌گوید و جزو صالحان است﴾[1].

ای مریم! خداوند مژده‌ی پسری را به تو می‌دهد به نام مسیح عیسی بن مریم. او پیامبر خواهد بود و نزد خداوند ارجمند خواهد بود و در دنیا و آخرت نیز جایگاه والایی دارد. این پسر تو، در حالی که بسیار کوچک است، با مردم سخن می‌گوید. او بنده‌ی صالحی نیز خواهد بود و خداوند را دوست دارد و خداوند به وسیله‌ی او نشانه‌های بزرگی را عملی می‌کند که مردم را حیران می‌سازد و حجت را بر آنان اقامه می‌نماید.

مریم از سخن آن فرشته ترسید. چگونه ممکن است پسری داشته باشد؛ در حالی که او هنوز ازدواج نکرده است و چگونه ممکن است بچه‌ای به دنیا بیاورد؟

فرشته به او گفت: ﴿خداوند هرچه را بخواهد، می‌آفریند و هنگامی که چیزی را اراده کند، فقط به او می‌گوید: ﴿باش﴾ بی‌درنگ پدید می‌آید﴾[2].

مریم پاک‌دامن، باردار شد. از چشم مردم نیز دور شد تا نبینند او حامله است. تا این‌که درد زایمان به سراغ او آمد، در آن هنگام، او نزدیک یک درخت خرما بود. هم می‌ترسید، هم غمگین بود، بلکه پریشان بود و با خودش می‌گفت: ای کاش! قبل از این می‌مُردم.

فرشته از زیر، مریم را ندا داد و گفت: ای مریم! غمگین نباش. خداوند در پایین تو چشمه‌ای را قرار داده است که از آب آن می‌نوشی. این هم درخت خرمایی بالای سر توست، آن را تکان بده تا میوه‌ی شیرین خوشمزه‌ی خود را بر تو بیفکند. پس از این میوه بخور و از آب این رود بنوش تا جانت آرام

---

۱. آل عمران، آیات ۴۶ ـ ۴۵.
۲. آل عمران، ۴۷.

بگیرد. سپس پسرت را بردار و او را ببر. وقتی هم کسی درباره‌ی این فرزند از تو سؤال کرد، با اشاره به او بگو: من برای خداوند نذر کرده‌ام که سخن نگویم. پس امروز با کسی حرف نمی‌زنم.

مریم، پسر خود، عیسی را به دنیا آورد.

عیسی، زیبا، خوش‌سیما و پاکدل بود. مریم نیز به سرعت او را به سینه‌ی خود چسباند. سپس او را برداشت و نزد قوم خود برد. مردم تعجب کردند و از مریم پرسیدند: ای مریم! این بچه را از کجا آوردی؟

مریم جواب نداد. وقتی که زیاد اصرار کردند، مریم به بچه اشاره کرد. آنان باز هم تعجب کردند و گفتند: چگونه با بچه‌ی شیرخواره‌ی موجود در گهواره که چند ساعت از عمر وی می‌گذرد، حرف بزنیم؟ او نمی‌تواند حرف بزند.

ولی معجزه رخ داد و بچه حرف زد و در حالی که نوزاد بود خداوند زبان او را باز کرد هم چنان که او را بدونِ وجود پدر به دنیا آورد. لذا با زبان روشن به قوم خود گفت:

﴿من بنده‌ی خدا هستم. برای من کتاب را فرستاد و من را پیغمبر خواهد ساخت. و مرا در هرجا که باشم، پربرکت و سودمند می‌نماید و مرا به نماز خواندن و پرداخت زکات، تا وقتی که زنده باشم، سفارش می‌کند و نسبت به مادرم خوش‌رفتار و من را زورگو و بدرفتار نگردانیده است. و سلام بر من در روزی که به دنیا آمده‌ام، و روزی که می‌میرم، و روزی که زنده برانگیخته می‌شوم﴾[۱].

زبان قوم از تعجب، بند آمد و احساس کرد در برابر یک معجزه‌ی خداوندی قرار دارند که خداوند آن را از طریق مریم، یعنی دخترِ پاکِ ارجمندِ

۱. مریم، آیات ۳۳ ـ ۳۰.

عبادت‌گزار نزد آنان فرستاده است. به همین دلیل او و پسرش را بسیار مورد احترام قرار دادند و بسیار به او نیکی کردند. تا این‌که پسرش بزرگ شد و خداوند او را پیامبر ساخت و به سوی بنی‌اسرائیل فرستاد.

عیسی علیه‌السلام دعوتش را آغاز می‌کند

عیسی پسر مریم علیه‌السلام در میان بنی‌اسرائیل به دعوت به سوی پرستش خدای یکتا پرداخت و خداوند کتاب انجیل را از جانب خود بر او نازل کرد که در آن تعالیم دین خداوند وجود داشت. هم‌چنین آنان را به نماز خواندن، روزه و دادن زکات به نیازمندان دعوت کرد تا عدالت فراگیر شود و ستم عقب‌نشینی کند.

برخی از مردم به دعوت عیسی پسر مریم ایمان آوردند، به او محبت پیدا کردند و دور او جمع شدند و از وی دور نمی‌شدند. نام این افراد «حواریون» شد.

خداوند بنده و فرستاده‌ی خود، عیسی پسر مریم را با معجزات فراوانی تأیید کرد. او از آن‌چه مردم در منزل خود می‌خوردند و ذخیره می‌نمودند، به آنان خبر می‌داد و این کار را خداوند به او یاد داده بود. به اجازه‌ی خدا بیماران را شفا می‌داد، کور را بینا می‌ساخت، بیماری گری را شفا می‌داد. از گِل شکل پرنده را درست می‌کرد و در آن فوت می‌کرد و پرنده‌ای حقیقی می‌شد و با اجازه‌ی خدا مردگان را نیز زنده می‌کرد. اما بنی‌اسرائیل به همه‌ی این معجزات ایمان نیاوردند، بلکه عیسی را تکذیب کردند و تصمیم گرفتند او را دار بزنند.

سفره‌ای از آسمان

حواریون و مؤمنان، دَور پیامبرشان جمع شدند و از او خواستند در پیشگاه خداوند دعا کند که سفره‌ای را از آسمان بر آنان نازل کند که در آن هر غذا، نوشیدنی، میوه، و شیرینی اشتها آوری وجود داشته باشد.

عیسی علیه‌السلام به آنان گفت: مگر به خداوند ایمان ندارید؟ آیا ایمان ندارید که خداوند می‌تواند هر کاری را انجام دهد. او در آخرت نعمت‌های را برای شما ذخیره کرده است که خوشمزه‌تر و ماندگارترند؟

گفتند: آری، ایمان داریم. اما می‌خواهیم از آن بخوریم و دلمان آرام بگیرد. می‌خواهیم نشانه‌ی ملموسی برای ما باشد و روز فرود آمدن آن، عید بابرکتی برای ما باشد.

عیسی علیه‌السلام نیز در پیشگاه پروردگارش دعا کرد و خداوند هم دعای او را قبول نمود و فرشتگان از آسمان فرود آمدند و سفره را با خود آوردند که روی آن غذا، نوشیدنی، و میوه‌ی خوشمزه قرار داشت. آن سفره از بهشت بود.

حواریون و مؤمنان از این سفره خوشحال شدند و از خوراکی‌های آن استفاده کردند تا این‌که سیر شدند و از خداوند به خاطر نعمت‌های او سپاسگزاری کردند و ایمانشان به آفریدگار خود بیشتر شد.

توطئه‌ای در تاریکی

در تاریکی، بزرگان و افراد شرور بنی‌اسرائیل جمع شدند. آنان می‌ترسیدند که همه‌ی مردم از عیسی پسر مریم پیروی کنند، لذا تصمیم گرفتند که عیسی علیه‌السلام را بکشند.

بدی سراسر رخسارشان را گرفته بود. شیطان هم همراهشان بود، برای آنان نقشه می‌کشید، و آنان را به جنایت وامی‌داشت.

کسی را که این جُرم زشت را انجام دهد، انتخاب شد. جوایز هم برای کسی که او را می‌کُشد، جمع‌آوری و جوایز کسی که جای عیسی علیه‌السلام را به قاتل نشان دهد، معین شد.

همه‌ی آنان به طرف جایی رفتند که عیسی علیه السلام عادت داشت که در آن‌جا بنشیند. راهنما به سرعت نزد عیسی رفت و وقتی که مطمئن شد او آن‌جاست، بدکاران را صدا زد که: زود بیایید. این عیسی پسر مریم است. بیایید او را بکشید و از دست او راحت شوید.

معجزه‌ی خداوند توانای جبار رخ داد. خداوند چهره‌ی راهنمای بدبخت را تغییر داد و او را کاملاً شبیه عیسی ساخت؛ انگار خود او بود. سپس خداوند عیسی را با بدن و روحش به آسمان برد. هم چنان که فرشتگان را می‌برد. بدکاران هم به سرعت به طرف راهنما رفتند و گمان کردند که عیسی است و با وجود فریادهای بلندی که سر داد، به او رحم نکردند و خنجرها و شمشیرهای خود را در بدن او فرو بردند و به این صورت راهنمای نگون‌بخت بر زمین افتاد. او را بلند کردند و به صلیب کشیدند. یعنی او را روی چوبی دار زدند که شبیه صلیب بود.

خداوند، فرستاده‌ی خود عیسی علیه السلام را به آسمان برد و از شرّ و فریب بنی‌اسرائیل دور ساخت و آنان جزو کسانی شدند که مورد خشم خداوند قرار گرفتند و هنوز هم همین گونه هستند.

خداوند هم درباره‌ی آنان این آیه را فرستاد و گفت: ﴿... نه او را کشتند و نه او را به دار آویختند، بلکه کار آنان مشتبه شد﴾[1].

عیسی پسر مریم در آسمان زندگی می‌کند و هنوز هم همان‌جاست و زندگی می‌کند. تا این‌که فرا رسیدن قیامت نزدیک شود، بار دیگر از آسمان به زمین می‌آید، صلیب را می‌شکند، خوک را از بین می‌برد و عدالت را در سرزمین پخش می‌کند. و همه‌ی مردم زمین را به پرستش خداوند یکتای بی‌شریک دعوت می‌کند.

---

۱. نساء، ۱۵۷.

داستان ایوب علیه‌السلام

ایوب علیه‌السلام، مردی بی‌نیاز و ثروتمند بود. خداوند به او خانه‌ها، زمین‌ها، گوسفندان و حیوانات فراوانی داده بود. بهترین چیزهای دنیا را به او داده بود: سرمایه‌های فراوان، و فرزند.

ایوب هرگز تکبر نمی‌کرد، بلکه همیشه از خداوند سپاسگزاری می‌کرد و همیشه شکر او را به‌جا می‌آورد و از دارایی خود به نیازمندان می‌داد و کسی را رد نمی‌کرد.

ایوب فرمانبردار آفریدگار خود بود، او را می‌پرستید، از فرمان او سرپیچی نمی‌کرد، به یگانگی او عقیده داشت و کسی را شریک او نمی‌ساخت.

در شب برای خداوند نماز می‌خواند. در روز، روزه‌دار بود. تا به این صورت دردِ گرسنگان، نیازمندان و افراد فقیر را حس کند.

خداوند، بنده و پیامبر خود، ایوب، را با مسأله‌ای بزرگ امتحان کرد تا میزان صبر او را بداند. همه‌ی اموال، زمین‌ها، املاک، و فرزندان او را گرفت به طوری که تنها و فقیر شد.

با این حال، ایوب از این کار دلگیر نشد، بلکه صبر کرد.

ایوب چنان صبری به خرج داد که کوه‌ها نمی‌توانستند آن را تحمل کنند؛ آن

هم به خاطر فرمانبرداری خدا، محبت او، و ارتباط با او. او در رنج خود نیز لحظه‌ای از نماز، روزه، و دعا باز نایستاد.

پس از آن، خداوند بنده و پیامبر خود را با بلایی بزرگ‌تر آزمایش کرد و سلامتی‌اش را از وی گرفت. بیماری سخت به او رو آورد. جسمش ضعیف و لاغر شد، زخم‌هایش زیاد شد و گوشت بدنش کنده شد و استخوان‌هایش نمایان گشت، تا جایی که دوستانش او را رها کردند و از او فرار نمودند. حتی او را از شهر بیرون کردند و به خاطر ترس، او را در صحرا انداختند.

ابلیس هم تلاش کرد خود را به ایوب نزدیک کند تا او را از را خدا دور سازد. اما ایوب بنده‌ای مؤمن بود و دلش با نور ایمان می‌درخشید. بلا هم هر قدر بزرگ بود، نمی‌توانست ایمان او را بلرزاند. این بود که ابلیس را به تندی راند، او را دور ساخت و بر او فریاد کشید و او هم رانده و خوار از نزد او رفت.

در این بلا، تنها همسر مؤمن و صبور ایوب، با او ماند.

ایوب علیه‌السلام در برابر این آزمایش بزرگ ایستادگی و صبر نمود و همچنان مؤمن راستین ماند. خداوند را پرستش می‌کرد، به یگانگی او عقیده داشت و کسی را شریک او نمی‌ساخت و زبانش هم از بیان حمد، بزرگی و شکوه او نمی‌ایستاد و در این کار دلزده و خسته نمی‌شد.

همسرش با او بود و او را تنها نمی‌گذاشت. لحظه‌ای چشم از او برنمی‌داشت. زخم‌هایش را تمیز می‌کرد، و برای او غذا و دارو تأمین می‌کرد.

او به عنوان خدمتکار در منزل مردم کار می‌کرد تا دارو و غذای شوهرش را تأمین کند. در حالی که قبلاً زنی ثروتمند بود.

رنج ایوب علیه‌السلام سال‌های فراوانی طول کشید. ولی ایوب تغییر نکرد و در امتحان رد نشد. او در زمان ثروتمندی مؤمن بود و در زمان فقر و بیماری هم مؤمن ماند.

یک روز ایوب به پیشگاه پروردگارش دعا کرد و گفت: ﴿بیماری به من رو آورده است و تو مهربان‌ترین مهربانانی﴾[1].

درهای آسمان هم برای دعای او باز شدند و خداوند دعای او را قبول کرد و بیماری او را برطرف نمود.

خداوند به بنده‌ی شکیبای خود، ایوب، فرمان داد که برخیزد. او هم سرحال برخاست و به او فرمان داد که با پا به طرف آب سردِ گوارایی برود که در آن نزدیکی بود و خود را با آن آب بشوید. ایوب نیز کاری را انجام داد که خداوند به او فرمان داده بود.

رنج ایوب علیه‌السلام، پس از سال‌ها به پایان رسید و به حالت قبلی برگشت و تندرست و قوی شد.

ایوب علیه‌السلام در امتحان موفق شد. همسرش نیز نزد او برگشت و مردی تندرست را دید که هیچ بیماری و مرضی نداشت. از آن مرد پرسید: همسرم، ایوب، کجاست؟ آیا او را دیدی، او مردی بیمار بود که از شدت بیماری نمی‌توانست تکان بخورد.

ایوب نیز لبخندی زد و همسرش او را شناخت و به سرعت از او معذرت‌خواهی کرد و در همان حال به خاطر بهبودی همسر صبور خویش از خداوند سپاسگزاری می‌کرد و از کم‌کاری خود در حق وی، از خداوند درخواست آمرزش می‌نمود.

ایوب با همسرش زندگی خوبی داشتند و خداوند بار دیگر هم مال فراوان، زمین‌های گسترده گوسفندان و حیوانات فراوانی را به آن‌ها داد. سپس به آنان فرزندانی داد و آن‌ها با خوشی و آرامش زندگی کردند.

---

۱. انبیاء، ۸۳.

ایوب در آزمایش پروردگارش موفق شد. پروردگارش نیز او را گـرامـی داشت و خوشی دنیا و آخرت را به او داد و او را به الگوی صبر مؤمنانی قرار داد که خداوند را دوست می‌دارند و در هر حال از او سپاسگزاری می‌کنند.

داستان یونس علیه‌السلام

در شهر نینوا، در سرزمین مَوْصِل در عراق، قوم یونس علیه‌السلام زندگی می‌کردند. این قوم به‌جای خداوند بت می‌پرستیدند و در برابر آنان نماز می‌خواندند و برای آن قربانی می‌کردند.

آنان گمان می‌کردند که این بت‌های ساخته شده از چوب و سنگ است که آنان را آفریده‌اند و به آنان روزی می‌دهند، و بیماری آن‌ها را درمان می‌کنند.

اما خداوند این مردم را در گمراهی رها نکرد، بلکه با رحمت و فضل خود، مرد نیکوکاری از خودشان را نزد آنان فرستاد که خداوند را دوست داشت، او را پرستش می‌کرد و همواره خداوند را یاد می‌کرد. نام او یُونُس پسر مَتّیٰ بود.

خداوند به بنده و پیامبر خود، یونس علیه‌السلام، فرمان داد که به قوم خود، توحید خالص و دین درست را یاد دهد.

یونس نیز نزد قوم خود رفت و آنان را به پرستش خداوند یکتای بی‌شریک دعوت کرد و از آنان خواست نماز بخوانند، روزه‌دار باشند و زکات بپردازند و آن‌ها را از پرستش بت‌هایی که با دست خود می‌سازند و سود و زیانی هم ندارند، نهی نمود.

اما قوم یونس بعد از این‌که به او گفتند تو می‌خواهی ما را از پرستش بت‌هایی بازداری که پدران و نیاکان ما آن‌ها را می‌پرستیده‌اند، او را تکذیب

کردند و از او دور شدند. به علاوه، گفتند: تو هم انسانی مثل ما هستی. ما تو را باور نمی‌کنیم و اگر از دعوت خودت دست برنداری، تو را آزار می‌دهیم.

یونس علیه‌السلام از دعوت قوم خود نا امید نشد و باز هم به دعوت آنان پرداخت و آنان را از عذاب و خشم خداوند برحذر داشت. عذاب خداوند برای قوم نوح علیه‌السلام و قوم‌های کافرِ پس از آن‌ها را به آنان یادآوری کرد که عذاب خدا در دنیا دامنگیر آنان شد و عذاب آخرت نیز به آنان می‌رسد.

شیطان دام خود را پهن کرده بود و بر عقل قوم یونس چیره شده بود، آنان نیز با شیطان هم‌پیمان شده بودند و دستورات او را اجرا می‌کردند و به دعوت پیامبرشان گوش نمی‌دادند. بلکه با خشم نزد او رفتند و به او گفتند: ای یونس! ما دعوت تو را باور نمی‌کنیم و اگر در ادعای خود راستگویی، آن عذاب خداوند را برای ما بیاور که ما را با آن می‌ترسانی.

یونس علیه‌السلام بسیار اندوهگین شد. دلش گرفت، و گمان کرد که دعوت خداوند را به قوم خویش ابلاغ کرده است و وظیفه‌ی او پایان یافته است و امیدی به ایمان قوم او وجود ندارد. بنابراین شکایت قوم خود را نزد خداوند برد. خداوند هم به او گفت: اگر آنان ایمان نیاورند، آن‌ها را عذاب می‌کند.

یونس علیه‌السلام، شهر را ترک کرد و با عصبانیت از دست قوم خود، از آن‌جا رفت و بدون آن‌که خداوند به او فرمان بدهد، از قوم خود جدا شد.

صبح روز بعد، قوم یونس با صدای زلزله‌ای شدید و بادی تند از خواب بیدار شدند، به همین خاطر ترسیدند و مطمئن شدند که عذاب خداوند فرا رسیده است. آنان سخنان پیامبر خود را به یاد آوردند و از خانه‌های خود بیرون آمدند و به جستجوی او پرداختند و می‌خواستند به خدای یکتا ایمان بیاورند و بت‌پرستی را رها کنند.

قوم یونس، همه‌جا به دنبال او گشتند، اما او را پیدا نکردند، به همین خاطر به خداوند پناه بردند و از او درخواست آمرزش نمودند و به او متوسل شدند که عذاب را از آن‌ها بردارد. به این صورت، آنان در لحظه‌ی آخر ایمان آوردند و با اصرار به پیشگاه خداوند دعا کردند و خداوند نیز عذاب را از آن‌ها برداشت و امنیت، آرامش، و خیر را به آنان بازگرداند.

یونس کجا رفته بود؟

اما سرنوشت یونس چه شده بود؟ او به صحرا رفت، قوم خود را رها کرد و برای آنان خواستار عذاب شد تا این‌که به کنار دریا رسید. آن‌جا سوار یک کشتی شد و همین که کشتی به وسط دریا رسید، موج طغیان کرد و کشتی به تندی بالا و پایین رفت. همه‌ی سرنشینان کشتی ترسیدند و مطمئن شدند که اگر بار کشتی را کم نکنند، غرق می‌شوند.

سرنشینان قرعه‌کشی کردند که چه کسی را به دریا بیندازند تا سایر افراد از غرق شدن در امان بمانند. همه، با صبر تمام منتظر نتیجه‌ی قرعه‌کشی شدند. همه‌ی آنان زندگی را دوست داشتند و نمی‌خواستند غرق شوند و بمیرند.

قرعه، به نام یونس علیه‌السلام درآمد و به خاطر سبک کردن بار کشتی باید در دریا انداخته می‌شد. همه‌ی سرنشینان گفتند: او مرد نیکوکاری است و لحظه‌ای زبان او از تسبیح و تمجید خداوند متوقف نشده است. بگذارید یک بار دیگر قرعه‌کشی کنیم.

بار دوم نیز قرعه، به نام یونس درآمد. بار سوم نیز به همین ترتیب. بنابراین چند مرد او را گرفتند و به دریای خروشان پرموج انداختند. در این هنگام کشتی آرام شد و به آرامی به راه خود ادامه داد.

خداوند نیز ماهی بزرگی را به سوی یونس فرستاد و بدون آن‌که او را بکشد یا خفه کند، او را قورت داد.

یونس احساس کرد حتماً می‌میرد. از این رو کار را به خدا سپرد. چشمش را بست. اعضایش آرام گرفت و آماده‌ی مرگ شد.

اما دو عضو بدن یونس علیه‌السلام از حرکت نایستادند: قلب او که با محبت خدا و ترس او می‌تپید، و زبان او که از تسبیح و ذکر نمی‌ایستاد. بر یونس علیه‌السلام که در شکم ماهی بود، لحظاتی طولانی گذشت. او احساس کرد آرامش او را دربر گرفته، و نفس می‌کشد. پس آب کجاست و موج کجاست؟ شکم ماهی به راستی بزرگ بود. یونس چشمش را باز کرد و دید که تمام دَور و بَرش تاریک است. دست و پایش را تکان داد. تکان می‌خوردند. او هم خداوند را سپاس کرد، برای او سجده برد، و به تسبیح خدا ادامه داد.

یونس قوم خود را به یاد آورد و این‌که چگونه او آن‌ها را تنها گذاشت و عذاب خداوند هم بر آنان نازل می‌شود. او برای آنان ناراحت شد و آرزو کرد ای کاش آن‌ها را تنها نگذاشته بود و به دعوت آنان ادامه می‌داد شاید خداوند آن‌ها را هدایت می‌کرد و به او ایمان می‌آوردند و فرمانبردار وی می‌شدند.

یونس علیه‌السلام به خطای خود پی برد و فهمید که خداوند او را به سختی مورد آزمایش قرار داده؛ چون او سرزمین قوم خود را بدون فرمان خدا ترک کرد. به همین خاطر، بار دیگر برای آفریدگار خود سجده برد و با پشیمانی و تواضع در پیشگاه پروردگارش فریاد برآورد که: ﴿هیچ خدایی جز تو وجود ندارد، تو پاک و پیراسته‌ای، من جزو ستمکارانم﴾[1].

خداوند هم دعای بنده‌ی توبه‌کار خود را پذیرفت و او را از تاریکی شکم

---

۱. انبیاء، ۸۷.

ماهی و تاریکی دریا نجات داد. به ماهی نیز فرمان داد که یونس را از شکم خود به کنار دریا بیندازد. ماهی نیز این کار را انجام داد.

یونس نفس کشید. از خداوند سپاسگزاری کرد و او را ستود. بدنش بسیار ضعیف شده بود. به همین دلیل نمی‌توانست از جای خود برخیزد تا نزد قومش برود و ببیند چه بر سر آنان آمده است.

خداوند نیز بوته‌ی کدویی را برای او رویاند. بوته‌ی کدوی خوشمزه و پُرفایده. بنابراین یونس هم از آن خورد تا بدنش تقویت شد، سپس برخاست و نزد قوم خود رفت. یونس ناگهان دید که قومش در جستجوی او هستند و همین که او را دیدند، وی را در آغوش گرفتند. یونس هم فهمید که قوم وی ایمان آورده‌اند، به همین خاطر خوشحال شد.

از نجات یافتن آنان از عذاب خداوند و از ایمان آن‌ها به خدا و فرمانبرداری او، و از قبول شدن توبه‌ی خود خوشحال شد و به تمجید و تسبیح خداوند پرداخت و هیچ‌وقت از این کار دست برنداشت.

پیامبرانی که خداوند در قرآن از آنان نام برده است

الیاس پیامبر علیه السلام

﴿الیاس از پیغمبران بود. زمانی به قوم خود گفت: آیا پرهیزکاری نمی‌کنید؟ آیا بت بعل را به فریاد می‌خوانید و بهترین آفرینندگان را رها می‌سازید؟ خدا، که معبود شما و معبود نیاکان شماست. آنان الیاس را تکذیب کردند. پس گرد آورده می‌شوند. مگر بندگان مخلص خدا. و نام نیک او را در میان آیندگان باقی می‌گذاریم. درود بر آل یاسین. ما این گونه پاداش نیکوکاران را خواهیم داد. الیاس از بندگان با ایمان ما بود﴾[1].

الْیَسَع و ذوالکِفْل ـ علیهما السلام ـ

آنان دو تن از پیامبران خدا بودند. خداوند در قرآن، درباره‌ی «یسع» گفته است: ﴿... و یَسَع و یونس و لوط. همه‌ی آنان را بر جهانیان برتری دادیم﴾[2].

در سوره‌ی دیگری نیز درباره‌ی آنان سخن گفته است: ﴿از اسماعیل و یسع و ذالکفل یاد کن. همه‌ی آنان جزو نیکانند﴾[3].

---

۱. صافات، آیات ۱۳۲ ـ ۱۲۳.
۲. انعام، ۸۶.
۳. ص، ۴۸.

داستان اصحاب کهف

در زمانی بسیار بسیار دور، گروهی جوان به خاطر ایمان به خدا و فرمانبرداری او، دور هم گرد آمدند. این جوانان، به خدای یکتا، پروردگار آسمان‌ها و زمین ایمان آوردند و چیزی را شریک وی نساختند. آنان برای خداوند نماز می‌خواندند، روزه‌دار می‌شدند و از آن‌چه خداوند به آنان عطا کرده بود، به فقرا می‌دادند.

قوم این جوانان، بت‌پرست بودند. پادشاهی ستمگر و متکبر حاکم آنان بود. به آنان ستم می‌کرد و از آن‌ها می‌خواست به‌جای خداوند، او را پرستش کنند.

این جوانان خواستند قوم خود را به عبادت خدای یکتا و دور شدن از راه شیطان دعوت نمایند. اما این قوم از این کار آنان جلوگیری کردند و آنان و دعوتشان را مسخره کردند.

با این حال، این جوانان خیر و خوبی قوم خود را می‌خواستند و دوست داشتند به خداوند ایمان بیاورند تا در دنیا و آخرت خوشبخت باشند. به همین خاطر، دوباره به دعوت و نصیحت آنان پرداختند و برای آنان دلسوزی کردند.

پادشاه ستمگر نیز داستان این جوانان را شنید و کسانی را دنبال آنان فرستاد و به آنان هشدار داد و برای ترساندن آن‌ها فریاد زد:

این دعوت که به سوی آن مردم را فرا می‌خوانید، چیست؟ این ایمانی که به آن باور دارید، چیست؟ اگر از این ایمان و دعوت خود بازنگردید، شما را چنان عذاب می‌دهم که کسی پیش از شما را آن گونه عذاب نداده‌ام. اما ایمان صادق، دل این جوانان را سرشار کرده بود و آنان نه از شاه و نه از تهدیدهای او نترسیدند. آنان ضعف این شاه، و ضعف سربازان او در برابر قدرت خداوند تبارک و تعالی را درک کرده بودند.

خداوند به این جوانان الهام کرد که از این شهر که اهالی ستمگری دارد، هجرت کنند. آنان نیز فرمان پروردگار خود را اجرا کردند و از آن شهر رفتند و سگ وفادارشان نیز با آنان بود و گاهی جلو و گاهی پشت سرشان می‌دوید و آنان را از هر دشمن بدخواهی محافظت می‌کرد تا این‌که شب شد و آنان برای استراحت، به غاری نزدیک رفتند.

جوانان در غار خوابیدند. سگشان نیز جلوی در غار با آنان خوابید.

جوانان زیاد خوابیدند

یک روز گذشت. دو روز هم گذشت. ولی جوانان هنوز خواب بودند. هفته‌ها، ماه‌ها و سال‌ها هم گذشت؛ ولی جوانان باز هم خواب بودند.

خداوند آنان را در جای خودشان حفظ می‌کرد و خورشید در هنگام طلوع و غروب وارد غار می‌شد و به فرمان خداوند، شرایط زندگی را به آنان می‌داد. خداوند هم بدن آن‌ها را این طرف و آن طرف می‌کرد تا زمین بدن آن‌ها را از بین نبرد.

اگر کسی از ما، آنان را در آن حالت می‌دید، گمان می‌کرد که آنان بیدارند. چون چشمشان باز بود، اما در حقیقت آنان خوابیده بودند.

مدتی طولانی یعنی سیصد و نُه سال همچنان خواب بودند؛ که به راستی زمانی دراز است. بالأخره، جوانان از خواب بیدار شدند و در میان خود به پرس و جو پرداختند:

یکی از آنان گفت: چند روز خوابیدیم؟

دیگری گفت: شاید یک روز کامل یا کم‌تر از یک روز.

سومی گفت: تنها خداوند می‌داند که چه قدر خوابیده‌ایم. اکنون گرسنه‌ایم، پس یکی از ما به بازار برود و غذای پاکی را بیاورد تا آن را بخوریم. مواظب مردم هم باشد تا کسی از جای ما باخبر نشود.

یکی از جوانان مقداری سکه‌ی طلا راکه همراه داشتند، برداشت و به بازار رفت. بازار، عجیب و ساختمان‌ها و مردم نیز تازگی داشتند. همه چیز جدید بود و تغییر کرده بود. آن جوان از این مسأله تعجب کرد. و از خودش پرسید: آیا من در شهر خودم هستم که دیشب من و برادرانم آن را ترک کردیم؟ یا این، شهر جدیدی است؟

در مقابل یکی از غذافروشی‌ها، جوان در جلوی فروشنده ایستاد. سکه‌ها را به او داد و از او غذا خواست.

فروشنده هم با تعجب فراوان به سکه‌ها نگاه کرد و گفت: ای جوان این سکه‌ها چیست؟ آن‌ها را از کجا آورده‌ای؟ آن‌ها را از کجا پیدا کرده‌ای؟ از سیصد سال پیش، ما این سکه‌ها را نمی‌شناسیم و آن‌ها را به‌کار نمی‌بریم.

جوان و فروشنده درباره‌ی سکه‌ها به بگومگو پرداختند. فروشنده گمان کرد که آن جوان گنجینه‌ای را پیدا کرده است، جوان هم تأکید می‌کرد سکه‌ها مال خود اوست و بالأخره فروشنده از سرگذشت این جوان و دوستانش باخبر شد.

سرگذشت آن‌ها، داستانی قدیمی است که او و دیگران از آن باخبر بودند. پدران و نیاکان آن را برای فرزندانشان بازگو می‌کردند: داستان جوانانی مؤمن

به آفریدگار خود که به سوی او هجرت کردند و کسی از جای آنـان اطـلاع نداشت.

فروشنده به جوان اطمینان داد که مردم شهر به خداوند ایمان دارند و حاکم آنان نیز پادشاهی با ایمان است و در میان آنان بر اساس شرع خداوند حکم می‌کند و آن پادشاه ستمگری که آن جوان و دوستانش از وی فرار کردنـد، مدت‌ها پیش از بین رفته است.

جوان فهمید که او و دوستانش زمان زیادی در غار خوابیده‌اند: سیصد و نُه سال. به همین خاطر، زیاد تعجب کرد. اما می‌دانست که خداوند می‌تواند هر کاری را انجام دهد.

داستان آن جوان و دوستان وی در میان اهالی شهر و پادشاه آن پخش شد. به همین خاطر، همه، با عجله آمدند تا آن جوان و دوستان وی را در غار ببینند. خداوند آنان را آیه‌ای برای مردم قرار داده بود.

پادشاه، از دیدن این جوانان زیاد خوشحال شد. دید که نور از رخسارشان می‌تابید. آن نور، نور ایمان به خدا، اطاعت از او، توکل درست بر او، و هجرت در راه او بود.

داستان این جوانان، نشانه‌ی بزرگ و عظیمی برای همه‌ی کسانی بود که آن را شنیده و دیده‌اند. نشانه‌ای که بیانگر توانایی آفریدگار بزرگ در زنده کردن مردم پس از مرگ و بازگرداندن دوباره‌ی آنان بـه زنـدگی است بـرای محاسبه‌ی کارهایی که در زندگی دنیا انجام داده‌اند.

زندگی این جوانان زیاد طول نکشید. چون پس از آن‌که پادشاه و مردم آنان را دیدند، از این دنیا کوچ کردند. مؤمنان برای آنان گریه کردند و به خاطر جدایی از آنان، اندوهگین شدند.

پادشاه هم در نزدیکیِ غار جوانان مسجدی ساخت تا مردم در همه‌ی زمان، معجزه‌ی خداوند درباره‌ی اصحاب کهف را به یاد داشته باشند:

﴿(زندگی پر زرق و برق بسیاری از مردم را فریب می‌دهد و آن‌ها را نسبت به زنده شدن دوباره غافل و بی‌باور می‌کند، در صورتی‌که کسانی چون اصحاب کهف یافت می‌شوند که در محیط پر زرق و برق جهان و در میان انواع ناز و نعمت استقامت و پایمردی خود را در راه ایمان نشان می‌دهند و نیز حوادث بسیاری در جهان رخ می‌دهد که بیانگر از سر گرفتن حیات پس از خواب طولانی بوده که نوعی مرگ به شمار می‌رود، از جمله‌ی این حوادث داستان اصحاب کهف است) آیا گمان می‌بری که اصحاب کهف و رقیم در میان عجایب و غرایب (پراکنده در گستره‌ی هستی) ما چیز شگفتی هستند؟. (یاد آورش) زمانی را که این جوانان به غار پناه بردند و (رو به درگاه خداوند آورند و) گفتند: پروردگارا! ما را از رحمت خود بهره‌مند و راه نجاتی برای ما فراهم فرما. پس (دعای آن‌ها را برآوردیم و پرده‌ها خواب را) چندین سال بر گوش‌هایشان فرو افکندیم (و در امن و امان به خواب نازشان فرو بردیم). پس از آن (سال‌های سال به خواب ناز فرو رفتند که انگار خواب مرگ است) آن‌ها را برانگیختیم (و بیدارشان کردیم) تا ببینیم کدام یک از آن دو گروه (یعنی آنان که می‌گفتند: روزی یا بخشی از یک روز خوابیده‌ایم و آنان که می‌گفتند: خیر، تنها خدا می‌داند که چه‌قدر خوابیده‌اید) مدت ماندن خود را حساب کرده است (و زمان خوابیدن خویش را ضبط نموده است). ما داستان آنان را به گونه‌ی راستین (بدون کم و کاستی) برای تو بازگو می‌کنیم: آن‌ها جوانانی بودند که به پروردگارشان ایمان داشتند و ما بر (یقین و) هدایتشان افزودیم. ما به دل‌هایشان قدرت و شهامت دادیم، آنگاه که به‌پا خواستند و (برای تجدید

میعاد با آفریدگار خود در میان مردم فریاد برآوردند و) گفتند: پروردگار ما، پروردگار آسمان و زمین است، ما هرگز غیر از او معبودی را نمی‌پرستیم (اگر چنین بگوییم و کسی را جز او معبود بدانیم) در این صورت سخنی (گزاف و دور از حق گفته‌ایم. (سپس برخی از آن‌ها به برخی گفتند:) اینان یعنی قوم ما جز الله معبودهایی را به خدایی گرفته‌اند (چه مردم حقیری! چرا باید بت‌های ساخت دست خویش را بپرستند؟ مگر عقل ندارند؟) ای کاش دلیل روشنی بر (خدایی) آن‌ها ارائه می‌دادند! (مگر چنین چیزی ممکن است؟ هرگز، آنان چه ستم‌کار هستند) آخر چه کسی ستمکارتر از فردی است که به خدا دروغ ببندد (و با افترا انبازهایی به آفریدگار جهان نست دهد؟). (برخی به برخی گفتند:) چون از این قوم دوری می‌کنید و از چیزهایی که جز خدا می‌پرستند کناره‌گیری می‌کنید (و حساب خود را از قوم خویش و معبودهای دروغینشان جدا می‌سازید) پس به غار پناهنده شوید (و آیین خویشتن را نجات دهید) تا پروردگارتان رحمتش را بر شما بگستراند و وسایل رفاه و رهایی شما را از این کار (مشکلی) که در پیش دارید مهیا و آسان سازد. (دهانه‌ی غار رو به شمال گشوده شده بود و چون در نیم‌کره‌ی شمالی قرار داشت نور آفتاب مستقیماً به درون آن نمی‌تابید، تو ای مخاطب، وقتی به خورشید نگاه می‌کردی) خورشید را می‌دیدی که هنگام طلوع به طرف راست غارشان می‌گرایید (که سوی مغرب است) و هنگام غروب به طرف چپشان می‌گرایید (که سوی مشرق است) و خودشان در محل وسیع غار قرار داشتند (که وسط غار و فراخنای آن است و آن‌ها از تابش مستقیم آفتاب در امان بودند) این (چیزی که گذشت) از نشانه‌های (قدرت) خدا است، خداوند هرکس را راهنمایی کند راهیاب (واقعی) اوست و هرکس را گمراه نماید هرگز سرپرست و راهنمایی برای وی

نخواهی یافت. (ای مخاطب، اگر چنین می‌شد که به آنان بنگری) در حالی‌که آن‌ها خفته بودند، آنان را بیدار می‌انگاشتی، ما آنان را به راست و چپ می‌گرداندیم (و زیرورو می‌کردیم تا اندام‌هایشان سالم بماند) و سگ آن‌ها بر آستانه (ی غار) دست‌های خود را (به حالت نگهبانی) دراز کشیده بود، اگر به آنان می‌نگریستی از آنان می‌گریختی و سر تا پای تو از ترس و وحشت پر می‌شد. همان‌گونه (که ۳۰۹ سال آنان را خواباندیم) آن‌ها را (از خواب طولانی مرگ مانند) برانگیختیم (و بیدارشان کردیم) تا از یکدیگر (مدت خواب خود را) بپرسند، یکی از آنان گفت: (فکر می‌کنید) چه مدتی (در خواب) مانده‌اید؟ (دسته‌ای) گفتند: یک روز یا قسمتی از روز (در خواب بوده‌ایم، دسته‌ای) گفتند: پروردگارتان بهتر (از همه) می‌داند که چقدر (در خواب بوده و در این‌جا) مانده‌اید، (یکی پیشنهاد کرد و گفت:) سکه‌ی نقره‌ای را که با خود دارید به کسی از نفرات خود بدهید و او را روانه‌ی شهر کنید تا (برود و) ببیند کدامین (فروشنده‌ی) آن‌ها غذای پاکیزه‌تری دارد و روزی و طعامی از آن برایتان بیاورد، اما باید نهایت دقت را به خرج دهد و هیچ‌کس را از حال شما آگاه نسازد. قطعاً اگر آنان (از شما آگاه و) بر شما دست یابند شما را سنگسار می‌کنند یا این‌که به این (بت‌پرستی) خود برمی‌گردانند و (در آن صورت در دنیا و آخرت) هرگز رستگار نخواهید شد همان‌گونه (که آنان را به خواب طولانی فرو بردیم و از آن خواب عمیق بیدارشان نمودیم، مردم شهر را) هم متوجه حالشان کردیم (آن‌گاه که میان خود درباره‌ی رستاخیز کشمکش داشتند) تا بدانند که وعده‌ی خدا (درباره‌ی رستاخیز و زندگی دوباره) حق است و این‌که بدون شک قیامت فرا می‌رسد؛ (در نتیجه‌ی دیدن آن‌ها اهل شهر به خدا و روز رستاخیز ایمان آورند سپس خداوند اصحاب کهف را هنگام دیدار مردم از

آن‌ها در میان غار میراند. مردم درباره‌ی آنان دو گروه شدند: بعضی از آنان) گفتند: بر (در غار) آن‌ها دیواری درست کنیم (تا کسی به غار نرود، چون نمی‌دانیم آنان مرده‌اند یا دوباره به خواب عمیق فرو رفته‌اند) و پروردگارشان آگاه‌تر از (هرکسی به) وضع آن‌هاست. برخی دیگر که اکثریت داشتند گفتند: بر (در غار) آن‌ها پرستشگاهی می‌سازیم. (معاصران پیامبر درباره‌ی تعداد نفرات اصحاب کهف به مجادله می‌پردازند و گروهی) خواهند گفت: آنان سه نفرند که چهارمین آن‌ها سگشان بود و (گروهی) خواهند گفت: آنان پنج نفرند که ششمین آن‌ها سگشان بود، همه‌ی این‌ها سخنان بدون دلیل است، و (گروهی) خواهند گفت: آنان هفت نفرند که هشتمین آن‌ها سگشان بود (و اینان از روی علم و آگاهی برگفته از وحی سخن نخواهند گفت، ای پیامبر) بگو: پروردگار من از تعدادشان آگاه‌تر (از هر کسی است) جز گروه کمی تعدادشان را نمی‌دانند، بنابراین درباره‌ی اصحاب کهف جز مجادله‌ی روشن (و آرام با دیگران) پیش مگیر (چون مسأله‌ی چندان مهمی نیست و ارزش دردسر را ندارد) و پیرامون آنان دیگر از هیچ‌کس مپرس (زیرا وحی الهی تو را بس است)﴾.[1]

۱. کهف، ۲۲ ـ ۹.

داستان اصحاب الأخدود

در زمان‌های قدیم، پادشاهی ستمگر و متکبر بر یکی از سرزمین‌های دور در اطراف یمن حکومت می‌کرد که بر ملت آن ستم می‌کرد و آنان را به خدمتکار و برده‌ی خود تبدیل کرده بود.

و چون کسی را ندید که در برابر ستم او مقاومت کند، تکبرش بیشتر و از مردم خواست او را به‌جای خدا بپرستند.

مردم به شدت از این پادشاه ترسیدند و ترس بر جان و دلشان چیره شد. به همین خاطر، به زور به ستم تن دادند و از روی ناچاری او را پذیرفتند.

این پادشاه ستمگر، ساحر بدکرداری داشت که با سحر خود به مردم نیرنگ می‌زد و آنان را می‌ترساند تا همچنان با ترس، برده‌ی پادشاه باشند و هرگز در فکر قیام علیه او و سرپیچی از فرمان او نباشند.

وقتی ساحر پادشاه پیر شد، و احساس کرد که مرگ وی به زودی فرا می‌رسد، از پادشاه خواست که پسر باهوشی را نزد وی بفرستد تا روش‌های سحر، و راه‌های حقه زدن به مردم و تفرقه اندازی میان آنان را به او بیاموزد.

پادشاه از میان مردم زیر فرمان خود، پسر باهوشی را انتخاب کرد و او را نزد ساحر فرستاد تا سحر را به وی بیاموزد.

این پسر، صبح هر روز به کاخ ساحر می‌رفت تا سحر و بدی را از او یاد بگیرد و پیش از غروب آفتاب نیز به منزل خود بازمی‌گشت. کاخ ساحر، بیرون شهر قرار داشت.

یک روز، در حالی که پسربچه به طرف خانه‌اش برمی‌گشت، ناگهان در کنار کوه مردی عابد را دید که برای خداوند نماز می‌خواند که نور ایمان به خدا و ترس از او، صورتش را روشن کرده بود. پسر به او نزدیک شد و منتظر ماند تا نمازش تمام شود. سپس او را سؤال‌پیچ کرد.

عابد هم لبخندی زد و به پسر خوش‌آمد گفت و از او درخواست کرد بنشیند و به سؤال‌های فراوان او جواب داد و از او خواست که به خدای یکتا که آفریدگار همه چیز است، به همه چیز و همه کس روزی می‌دهد و بیماری آنان را شفا می‌دهد، ایمان بیاورد.

دل پسر از سخن راهب باز شد و از او خواست که بیشتر سخن بگوید، اما زمان دیر شده بود. به همین خاطر، عابد به پسر گفت: حالا به خانه‌ات برگرد. فردا باز هم یکدیگر را می‌بینیم.

زمان برای پسر دیر می‌گذشت. در حالی که او در خانه‌ی ساحر بود. ساحر به او یاد می‌داد چگونه بدی کند و چگونه به مردم نیرنگ بزند و آنان را از هم جدا کند. هم‌چنین روش‌های شیطانی را به او یاد می‌داد که به مردم ستم می‌کرد و آنان را آزار می‌داد.

اما سخن عابد، روزبه‌روز برای او دلنشین‌تر و شیرین‌تر می‌شد.

پسر آن شیرینی را در سخن عابد احساس می‌کرد که برای او از ایمان به خدا، نماز و کاری که در جان مؤمن راستین می‌کند، روزه‌ای که نفس را پاک می‌سازد و این‌که فرد روزه‌دار درد گرسنگان را درک می‌کند، و صدقه‌ای که هم ثروتمند و هم فقیر را خوشحال می‌کند، سخن می‌گفت.

عابد سخنان زیبایی را به پسر یاد می‌داد و روح او نیز با این سخنان اوج می‌گرفت، عَزمِ او قوی می‌شد، و ایمانش محکم می‌گشت.

یک روز، در حالی که پسر داشت به خانه‌ی عابد می‌رفت، ناگهان دید که مردم زیادی در یک جا جمع شده‌اند و نزدیک است که از ترس بمیرند.

یک حیوان وحشی بزرگ، وحشتناک و بدشکل جلوی آنان را گرفته بود و نمی‌گذاشت که به راه خود ادامه دهند، به همین دلیل آنان نیز ایستاده بودند و نمی‌دانستند چه کار کنند.

پسربچه‌ی با ایمان، با اجازه‌ی خدا حیوان وحشی را می‌کشد

پسربچه به مردم نزدیک شد و با چشم خود ماجرا را دید و ترس و اضطراب مردم را مشاهده کرد. سپس سنگی را از زمین برداشت و در دل خود گفت: خدایا! اگر آن‌چه عابد می‌گوید حق است، این حیوان وحشی را با این سنگ بکش. سپس آن را با قدرت تمام پرتاب کرد. سنگ به سر حیوان وحشی بزرگ برخورد کرد و آن را شکافت و حیوان وحشی بدون هیچ حرکتی بر زمین افتاد.

مردم نیز پس از آن‌که ترسشان از بین رفت، به راه خود ادامه دادند و همچنان از کار آن پسر تعجب می‌کردند.

پسر به خانه‌ی عابد رسید و ماجرا را برای او تعریف کرد. عابد هم لبخندی زد و به پسر گفت: پسرم! تو آن حیوان وحشی را با اجازه‌ی خدا کشتی. تو حقیقتِ ایمان به خدای یکتای توانا را درک کردی. پس آماده‌ی امتحان شو. چون خداوند ایمان تو را امتحان می‌کند و من تو را نصیحت می‌کنم که در برابر بلا، صبر کنی.

اگر کسی هم درباره‌ی جای من از تو سؤال کرد، به کسی نگو. من از طرفداران شاه می‌ترسم که من را اذیت کنند.

خبر این‌که پسر، حیوان وحشی بزرگ را کشته است، در میان مردم پخش شد و آنان گمان کردند که پسر به ساحر بزرگی تبدیل شده است. به همین خاطر، دسته دسته به طرف او رفتند و از هر جای شهر نزد او رفتند تا با سحر خود بیمارانشان را شفا دهد و آنان را از مشکلات و غم و غصه‌شان نجات دهد.

پسر هم این کار را فرصتی برای ابلاغ دعوت خود دانست. به همین خاطر، مردم را به ایمان به خدای یکتا، شریک قرار ندادن برای او، و ترک پرستش پادشاهی که یکی از بندگان خداست و سود و زیان خودش را هم در دست ندارد، دعوت کرد.

وزیر پادشاه داستان پسر را شنید. اما این وزیر کور شده بود، به همین دلیل نزد او رفت و پول و مال فراوانی را به پسر پیشنهاد کرد تا او را شفا دهد و بینایی‌اش را به او برگرداند.

اما پسر پول و مال را نپذیرفت و با زبانِ مؤمنِ مطمئن گفت: ای وزیر! من کسی را شفا نمی‌دهم. تنها خداوند است که شفا می‌دهد. اگر به او ایمان بیاوری، در پیشگاه او دعا می‌کنم که تو را شفا دهد.

وزیر هم به خداوند یکتایِ شفابخش ایمان آورد و دوباره بینا شد و به تنهایی نزد پادشاه رفت. پادشاه هم از این‌که وزیر به تنهایی نزد او رفته است و کسی همراه او نیست تا او را کمک کند، تعجب کرد و فهمید که دوباره بینا شده است. این بود که درباره‌ی کسی که او را بینا ساخته بود، سؤال کرد.

وزیر هم با زبان مؤمنِ مطمئن جواب داد: خداوند، پروردگارم بینایی‌ام را به من بازگرداند.

پادشاه به شدت خشمگین شد و بر سر وزیرش فریاد کشید: ای وزیر ناسپاس! آیا پروردگاری جز من داری؟

وزیر با ایمان لبخند زد و با دلسوزی و خیرخواهی به پادشاه گفت: ای پادشاه! پروردگار من و تو، الله است. کسی که ما، آسمان‌ها و زمین، همه‌ی چیزهای موجود در آن‌ها، و همه چیز دیگر را آفریده است. او روزی دهنده‌ی شفابخشِ سزاوار پرستش است.

پادشاه ستمگر افراد با ایمان را شکنجه می‌دهد

پادشاه فهمید که وزیر او حقیقت ایمان به خداوند یکتا را درک کرده است. به همین خاطر، به جلادهای خود فرمان داد به شدت او را شکنجه دهند تا نام کسی که این حقیقت را به او یاد داده است بگوید.

جلادهای پادشاه نیز وزیر را به شدت شکنجه دادند و او را با شلاق‌های آهنی زدند و بدنش را تکه تکه کردند و بدنش را با آهن داغ سوزاندند.

وزیر هم در برابر این همه شکنجه‌ی وحشیانه، جای پسر با ایمان را به آنان گفت.

جلادهای پادشاه ستمگر نیز فوراً پسر با ایمان را آوردند و چنان او را شکنجه دادند که کسی را قبلاً این گونه شکنجه نداده بودند. او را با شلاق‌های آهنی زدند. سپس او را با آتش سوزاندند. بعد گوشت او را با ارّه بریدند. پسر هم در برابر این شکنجه‌ی وحشتناک، جای عابد را به آنان گفت.

به این ترتیب، عابد را آوردند. پادشاه نیز دستور داد به شدت او را شکنجه دهند، ولی خشم پادشاه متکبر آرام نشد تا این‌که بدن عابد را دید که با شلاق زده تکه‌تکه می‌شد و سر نورانی او را دید که با اره، بریده می‌شد.

پس از آن پادشاه ستمگر در حالی که می‌دید جسد راهب بدون هیچ حرکتی بر روی زمین می‌افتاد، لبخند زشتی زد. در این حالت به عابد می‌گفت: به خداوند کفر بورز تا عذاب تو را کم کنیم. ولی راهب بیشتر به دین خود تمسک می‌کرد و می‌گفت: هیچ خدایی جز خداوند یکتای بی‌شریک وجود ندارد.

پس از آن پادشاه به جلادهای خود گفت که با وزیر نیز همان کار را بکنند که با عابد انجام دادند. به همین خاطر، او را نیز به شدت عذاب دادند.

آنان به وزیر می‌گفتند: به خداوند کفر بورز تا عذاب تو را کم کنیم، اما وزیر هم بیشتر به دین خود پایبند می‌شد و می‌گفت: هیچ خدایی جز خدای یکتای بی‌شریک وجود ندارد. پس از آن شهید شد.

آری، خشم زیاد، چشم و دل شاه ستمگر را کور کرده بود و شیطان نیز همه‌ی احساسات و انسانیت او را از بین برده بود. به همین خاطر، به یک وحشی ستمگر تبدیل شده بود که می‌کشت و شکنجه می‌داد و خون می‌ریخت.

پادشاه ستمگر بر جلادهایش فریاد زد و از آنان خواست که پسر را به کوه بلندی ببرند. سپس به او بگویند بین کفر ورزیدن و پرت شدن از کوه و تکه‌تکه شدن استخوان‌هایش یکی را انتخاب کند.

جلادهای ستمکار، آن‌چه را پادشاه ستگمر به آن‌ها فرمان داده بود، انجام دادند و همین که به قله‌ی کوه رسیدند و خواستند پسر مؤمن را پایین بیندازند، پسر دستش را به سوی آسمان بلند کرد و گفت: خدایا! من را از دست آنان نجات بده.

به سرعت حادثه‌ی غافلگیر کننده‌ای رخ داد که جلادها از آن می‌ترسیدند. کوه تکان خورد و به شدت آنان را لرزاند و همه‌ی جلادها روی زمین افتادند و استخوان‌هایشان شکست و پسر مؤمن هم خندان نزد پادشاه برگشت.

پادشاه ستمگر هم وقتی دید پسر مؤمن سالم و تندرست نزد وی برگشت، از ترس به خود لرزید و فوراً از وی پرسید: نگهبانانی که با تو فرستاده بودم، کجا هستند؟

پسر با لبخند به او جواب داد: خداوند من را از دست آنان نجات داد. ای پادشاه! خداوند از تو و جلادهایت تواناتر است.

پادشاه خشمگین‌تر شد و به دسته‌ی دیگری از نگهبانان خشن خود گفت: این پسر را با کشتی ببرید و او را در دریا بیندازید تا غرق شود و ماهی‌ها او را بخورند. مواظب باشید این پسر از دست شما فرار نکند.

نگهبانان جدید هم فرمان پادشاه ستمگر خود را انجام دادند و همین که به وسط دریا رسیدند و خواستند پسر باایمان را به دریا بیندازند، دستش را به سوی آسمان بلند کرد و در راز و نیاز با پروردگارش گفت: خدایا! من را از دست این‌ها نجات بده و از شرّ آنان دور کن.

ناگهان اتفاقی افتاد که جلادها را ترساند، کشتی تکان خورد و جلادها در دریا افتادند و غذای ماهی‌ها شدند. پسر باایمان، لبخندزنان نزد پادشاه بازگشت.

پادشاه ستمگر وقتی که دید پسر مؤمن بار دیگر سالم و تندرست نزد وی برگشته است، از ترس لرزید و فوراً از او پرسید: نگهبانان من چه شدند؟

پسر باایمان با آرامشی فراوان گفت: خداوند شرّ آنان را از من دور کرد و من را از دست آنان نجات داد. مگر نمی‌بینی که خداوند، من را بر تو و آنان پیروز ساخته است؟

پادشاه ستمگر چنان خشمگین شد که قبلاً سابقه نداشت و به گاو وحشی‌ای تبدیل شد که نمی‌دانست چه کار می‌کند. او می‌خواست با هر روشی این پسر را بکشد و از دست وی راحت شود.

اما پسر با ایمان هیجان و خشم پادشاه ستمگر را قطع کرد و به او گفت: ای پادشاه ستمگر! تو می‌خواهی من را بکشی و از دست من خلاص شوی؛ مگر نه؟

پادشاه ستمگر نیز فریاد زد و گفت: آری، درست است!

پادشاه ستمگر، پسر با ایمان را می‌کشد

در این هنگام پسر با ایمان به پادشاه ستمگر گفت: تو هرگز نمی‌توانی من را بکشی؛ مگر کاری را که به تو می‌گویم، انجام دهی. باید همه‌ی مردم را در یک‌جا جمع کنی و من را نیز به شاخه‌ی درختی ببندی و سپس تیری را از تیردانِ من بیرون بیاوری و آن را در کمان بگذاری. بعد با صدای بلندی که همه بشنوند، بگویی: به نام خداوند، پروردگار این پسر. سپس تیر را به سوی من پرتاب کنی. در این صورت من را می‌کشی.

پادشاه ستمگر خشمگین، فوراً و بدون فکر کردن به عواقب کار، به نگهبانان خود دستور داد که همه‌ی مردم را در یک جا جمع کنند.

پس از آن پسر را به شاخه‌ی درختی بست تیر و کمان را نیز حاضر کرد و با صدای بسیار بلند گفت: به نام خداوند، پروردگار این پسر. سپس تیر را پرتاب کرد و تیر به گونه‌ی پسر برخورد کرد و فوراً مُرد.

همه‌ی افرادی که جمع شده بودند فهمیدند که پادشاه ستمگر، تنها زمانی توانست پسر را بکشد که گفت: به نام خداوند، پروردگار این پسر.

بنابراین در میان خود فریاد برآوردند که ای مردم! پادشاه ستمگر، نه خداست، نه آفریدگار و نه کسی است که زنده می‌کند و می‌میراند. او بارها تلاش کرد که این پسر را بکشد، اما نتوانست. آفریدگار، همان خداوندی است

که پروردگار این پسر است و اوست که زنده می‌کند و می‌میراند و ما به پروردگار این پسر ایمان آوردیم. ما به پروردگار این پسر ایمان آوردیم.

پادشاه فهمید که پسر جان خود را به خاطر ایمان آوردن مردم فدا کرد. به همین خاطر، در میان جلادهایش فریاد برآورد که ای نگهبانان، هرکس را که به خداوند ایمان دارد بکشید.

چاله‌ی بزرگی را بکَنید و در آن آتش بزرگی را روشن کنید و هرکس را که ایمان می‌آورد و از دین خود برنمی‌گردد، در آن بیندازید.

سربازان پادشاه نیز فرمان ارباب خود را انجام دادند و در چاله‌ها، آتش بزرگی را روشن کردند. سپس به مردم حمله کردند و آن‌ها را با وحشی‌گری عجیبی در آتش شعله‌ور می‌انداختند. دلشان مانند سنگ و بلکه از سنگ هم سخت‌تر بود و جانشان نیز ستمگر بود و با رحم و مهربانی بیگانه بود، و به بزرگ و کوچک و ناتوان و ضعیف و زن و بچه رحم نمی‌کردند.

در این هنگام، جلادها زنی را دستگیر کردند که بچه شیرخوارش با او بود و از او خواستند که از دین خود برگردد. اما او سر باز زد و قبول کرد که او را در آتش بیندازند. اما به خاطر فرزندش ترسید و دودل شد.

ولی خداوند بچه‌ی شیرخوار او را به حرف آورد و به مادرش گفت: ای مادر! نترس تو برحقی. ایمان در دل مادر، پایدار شد و ترس او فرو ریخت و خود و نوزادش را در آتش افکندند و در همان حال می‌گفت: به خداوند بزرگ ایمان دارم. پروردگار خودم و پروردگار همه چیز. [قرآن هم می‌گوید:]

به نام خداوندِ پر رحمتِ مهربان

نفرین بر صاحبان گودال! گودال پر از آتشِ پرهیزم. وقتی که بر کناره‌ی گودال

نشسته بودند. و بر آن‌چه بر سر مؤمنان می‌آوردند، گواه بودند. شکنجه‌گران هیچ عیب و ایرادی بر مؤمنان نمی‌دیدند؛ جز این‌که آنان به خدای توانا و شایان سپاس و ستایش ایمان داشتند. خداوندی که مُلک آسمان‌ها و زمین ازآنِ اوست و بر هرچیز حاضر و ناظر است[1].

۱. بروج، آیات ۹ ـ ۴.

داستان باغداران

پیرمرد وارد باغ بزرگ زیبای خود شد. هر سه پسرش نیز با او وارد شدند. باغ بزرگ و گسترده بود و پر از درختانِ بزرگ میوه بود و محصول بسیار زیادی داشت. خیر و برکت باغ، در هر سال فراوان می‌شد و در هـر فـصل تکرار می‌شد.

پیرمرد به نشانه‌ی سپاسگزاری از خداوند، روی زمین سجده کرد. پسران از کار پدرشان تعجب نکردند. آنان عادت داشتند که در هر حال پدرشان را در حال سجده در برابر خداوند ببینند.

او در فصل جمع‌آوری محصول فراوان بستان، یعنی وقتی که فضل خداوند را بر خودش می‌دید، سجده‌هایش را طولانی می‌کرد.

فرزندان محصولات زیبای شیرین را می‌چیدند: محصولاتِ باغ بسیار زیاد بود. همه‌ی صندوق‌هایی را که با خود آورده بودند، پُر کردند. ولی باز هم روی درختان میوه‌ی زیادی وجود داشت.

پیرمرد پس از آن‌که سرش را از سجده برداشت، گفت: خدا را شکر. امسال محصول فراوان بود و از سال‌های گذشته بیشتر بود. فرزندانم! بـیایید بـرای استقبال از نیازمندان آماده شوید. آنان، مثل همیشه، لحظاتی دیگر این‌جا می‌آیند.

هر سه پسر از این عادت پدرشان ناراحت بودند. اما خشم خود را پنهان کردند و کاری را انجام دادند که پدرشان به آنان گفته بود.

نیازمندان از هر طرف آمدند. پیرمرد هم با لبخند همیشگی خود از آنان استقبال نمود. سپس محصولات خوب و پاک را در میان آنان تقسیم نمود و به هریک از آنان، سهم خود را از این محصولات می‌داد.

همه‌ی فقرا سهم گرفتند. با این حال، مقدار زیادی محصول باقی مانده بود. گویی چیزی از آن کم نشده بود. پیرمرد به طرف محصول باقی‌مانده رفت و آن را در میان خود و پسرانش تقسیم کرد.

پیرمرد فهمید که پسرانش ناراحت هستند. به همین خاطر، آنان را نصیحت کرد و گفت: عزیزان من! این مال و دارایی، ازآنِ خداست و این باغ هم در دست من امانت است و خداوند من را امانتدار آن کرده است و من باید حق فقرا را از این امانت بدهم.

اما فرزندان با خشم گفتند. ولی وقتی از محصول به فقرا می‌دهی، کم می‌شود. ما می‌خواهیم همه‌ی این مال و دارایی، ازآنِ ما باشد و نمی‌خواهیم کسی در آن شریک ما باشد.

پیرمرد با دلسوزی و به منظور نصیحت به فرزندانش گفت: اگر در راهِ خداوند انفاق کنید، مال و دارایی شما کم نمی‌شود و اگر بخیل باشید، خداوند شما را از مال و دارایی محروم می‌سازد.

روزها گذشت و پیرمرد به فرزندانش یادآوری می‌کرد و آنان را نصیحت می‌نمود تا این‌که روزی فرا رسید که از آنان جدا شد و با خشنودی به سوی آفریدگارش کوچ کرد.

هرسه پسر باغ پدرشان را به ارث بردند و در آن کار کردند تا این‌که به ثمر نشست و زمان برداشت محصول فرا رسید.

هر سه برادر جمع شدند تا تصمیم بگیرند که پس از برداشت محصول چه کار کنند. دو نفر از آن‌ها گفتند: از محصول این باغ، چیزی را به نیازمندان نمی‌دهیم.

اما برادر نیکوکار آنان ناراحت شد و نصیحت پدرشان را به آنان یادآوری کرد و از آنان خواست حق نیازمندان را به آن‌ها بدهند، و گرنه، خداوند آنان را از همه چیز محروم می‌سازد. ولی دو برادر دیگر به نصیحت برادرشان گوش ندادند و شیطان هم کار آنان را برایشان زیبا ساخت و تصمیم گرفتند محصول باغ را جمع کنند و پیش از رسیدن نیازمندان آن را به خانه ببرند.

صبح روز بعد، فرزندان به سرعت به باغ رفتند، ولی منظره‌ی عجیبی را دیدند!

شب صاعقه‌ی تندی به باغ زده بود و درختان و محصولات باغ را سوزانده بود و همه چیز را نابود کرده بود.

آنان وقتی دیدند که بر سر باغشان چه آمده است، یکصدا گفتند: ﴿ما راه را گم کرده‌ایم. بلکه ما محروم هستیم﴾[1].

فرزندان گریه کردند. رزق و روزی یک سال تمام، از بین رفته بود و حتی کل باغ سوخته بود. بنابراین به سرزنش یکدیگر پرداختند که چرا آن فکر را عملی کردند. آنان آرزو کردند: ای کاش به نصیحت پدرشان گوش داده بودند و حق فقیر را نادیده نمی‌گرفتند. آنان با خود گفتند: شاید خدا چیزی بهتر از این باغ را به ما بدهد. ما به سوی آفریدگار خود بازگشته‌ایم و خواستار گذشت و برکت او هستیم و بار دیگر هرگز به این طرح و نقشه برنمی‌گردیم.

---

۱. قلم، آیات ۲۷ ـ ۲۶.

داستان ذوالقرنین

ذوالقرنین یک مرد نیکوکار و بنده‌ی فرمانبردار خدا بود. خدا را دوست داشت. خدا هم او را دوست داشت و نعمت‌های فراوانی را به او داده بود. به او قدرت و حکومت داده بود و عقل توانایی هم به او داده بود. به همین دلیل، عدالت را در میان مردم گسترش داده بود و آنان را به عبادت خدای یکتا و فرمانبرداری او دعوت کرد و آن‌ها را به نماز، روزه، و دادن صدقه به فقرا و نیازمندان فرا خواند.

این مرد نیکوکار، ذوالقرنین نامیده می‌شد. چون او تاجی را روی سرش می‌گذاشت که دو شاخ داشت یا به این دلیل که موی سر خود را به دو بخش تقسیم می‌کرد: یک بخش به طرف راست، و یک بخش به طرف چپ.

ذوالقرنین سپاهی قدرتمند از مردم تشکیل داد و آنان را به خوبی آموزش داد، و بهترین آموزش را به آنان داد تا با آن‌ها با نیروهای پلید و هرکس که در راه دعوت خداوند مقاومت کند، بجنگد. او تصمیم گرفت برای این کار در تمام زمین سیر و سفر کند.

ذوالقرنین با سپاه باایمان توانمند خود، ابتدا به طرف غرب رفت. یعنی جایی که خورشید غروب می‌کند. او در راه خود عدالت، روشنایی و ایمان را پخش می‌کرد و هر ظالمی را که در سر راهش قرار داشت از بین می‌بُرد.

وقتی او و سپاهش به انتهای زمین در طرف مغرب رسیدند، به جایی رسیدند که پر از گِل سیاه بود و دید که در آن‌جا افرادی وجود دارند که به یکدیگر ستم می‌کنند.

ذوالقرنین تصمیم گرفت که با آنان مبارزه کند ولی متوجه شد که این‌جا نیامده است تا با مردم بجنگد و خون آنان را بریزد. بلکه آمده است تا آنان را به یکتاپرستی دعوت کند و عدالت را در میان آنان پخش کند.

بنابراین به پیشگاه خداوند دعا کرد که به او نشان دهد که چه کاری انجام دهد. خداوند نیز به او الهام کرد که بین شکنجه کردن آنان، یا دعوت نمودن آن‌ها به ایمان، یکی را انتخاب کند.

ذوالقرنین هم، ابتدا دعوت آنان به ایمان را برگزید. سپس به آنان اعلام کرد که کسی که دعوتش را نپذیرد، او را در دنیا عذاب می‌کند. سپس نزد پروردگارش می‌رود و او هم در آخرت آنان را به سختی عذاب می‌دهد.

اما کسی که ایمان و هدایت را بپذیرد، پاداش او سعادت دنیا و آخرت است. من هم تلاش می‌کنم که کارهایش ساده و آسان پیش برود.

دل اهالی مغرب زمین با سخنان شیرین ذوالقرنین باز شد و آنان به خدای یکتا، آفریننده‌ی روزی دهنده و شفا دهنده ایمان آوردند و کاری کردند که ذوالقرنین از آنان خواست، آن‌ها عدالت را در میان خود پخش کردند و از ستم دوری نمودند.

ذوالقرنین نیز از هدایت این مردم خوشحال شد و به نشانه‌ی ستایش و سپاس برای خداوند سجده برد.

پس از آن با سپاهیانش آماده شد تا مغرب زمین را ترک کند و به مشرق بیاید تا این‌که به انتهای سرزمین مشرق رسید. در آن‌جا مردمی را دید که

کارهایشان عجیب بود. در آن‌جا خورشید با حرارت شدید خود، زمین را می‌سوزاند. مردم این منطقه نیز با روش عجیبی در برابر گرمای شدید مقاومت می‌کردند. آنان به چاله‌هایی پر از آب پناه می‌بردند و در آن‌ها فرو می‌رفتند و خانه‌ای نداشتند که با آن خود را محافظت کنند.

ذوالقرنین از کار این مردم تعجب کرد و فهمید که آنان در شب روی زمین می‌خوابند. چون خانه‌ای ندارند تا در آن استراحت کنند. او هم‌چنین قومی را دید که نادانی در میان آن‌ها شایع است و آنان نمی‌دانند چه می‌گویند و نمی‌دانند چه کاری انجام می‌دهند. به همین خاطر، دلش برای آن‌ها سوخت و در دلش به شدت احساس کرد که آنان را یاری دهد.

از این‌رو، شروع به آموزش آنان کرد و به آنان یاد داد که چگونه خانه بسازند تا در آن استراحت کنند و آرام بگیرند. هم‌چنین به آنان یاد داد که چگونه غذا به دست بیاورند و همه‌ی چیزهایی را که به آن نیاز داشتند، به آن‌ها یاد داد تا این‌که زندگیشان زیباتر و دلپذیرتر شد.

سپس آن‌ها را به پرستش خدای یکتا، شریک نورزیدن به او و نماز، روزه و زکات دعوت کرد. سپس عدالت را در میان آنان پخش کرد تا این‌که سعادت در میان آنان پخش شد و وقتی خیالش از جانب آنان راحت شد، برای خداوند سجده برد که او را به این کار موفق کرده است.

پس از آن، با سپاه خود به نقاط دیگر زمین رفت. تا این‌که به راهی رسید که به وسیله‌ی دو کوه بسته شده بود و در میان آن‌ها گذرگاه باریکی وجود داشت.

ذوالقرنین از این گذرگاه باریک عبور کرد و در آن‌جا مردمی را دید که تقریباً هیچ سخنی را نمی‌فهمیدند. زبانشان عجیب و سخت بود به همین خاطر نه ذوالقرنین توانست چیزی از آن‌ها بفهمد، نه آنان توانستند چیزی از او بفهمند.

پس از تلاش‌های فراوان و سخت، این قوم توانستند با ذوالقرنین ارتباط برقرار کنند و ذوالقرنین نیز داستان کامل آنان را فهمید.

این قوم، مردمی ضعیف بودند و در کنار کوه، مردمی قوی، ستمگر و تبهکار زندگی می‌کردند که «یَأْجُوج و مَأْجُوج» نام داشتند.

مردان یأجوج و مأجوج ستم‌کار بودند و همیشه به این مردم ضعیف حمله می‌بردند و زنان، مردان، و بچه‌های آنان را می‌کشتند و اموالشان را می‌بردند و خانه‌هایشان را خراب می‌کردند و پس از آن به خانه‌های خود برمی‌گشتند.

این مردم ضعیف، از این مسأله نزد ذوالقرنین شکایت کردند و از او خواستند به آنان کمک کند و سدّ بلندی را برای آنان بسازد تا از آن‌ها در برابر هجوم این ستمگران محافظت کند و پول و دارایی فراوانی را هم به او پیشنهاد کردند تا آنان را از ستم یأجوج و مأجوج نجات دهد.

خداوند ذوالقرنین را گرامی داشته بود و به وی از همه چیز داده بود. به همین خاطر، پول و مال را نپذیرفت و تصمیم گرفت بدون هیچ مُزد و پولی، به این مردم ناتوان کمک کند.

با این حال، پیش از هرچیز، آنان را به ایمان به خدای یکتا، و پناه بردن به او در هنگام سختی و آرامش دعوت کرد و از آنان خواست او را بپرستند و از همه‌ی فرمان‌های او اطاعت کنند. بنابراین آنان نیز ایمان آوردند.

سپس از آنان خواست در ساخت سدّ به او کمک کنند. آنان نیز آستین بالا زدند و آماده شدند. ذوالقرنین سپاه خود و مردان این قوم را به چند دسته تقسیم کرد و به هر دسته کار مشخصی سپرد و به هر دسته نیز یاد داد کاری که انجام می‌دهند، به چه صورت است.

از دسته‌ی اول خواست که چوب فراهم کنند و از دسته‌ی دوم خواست سنگ و خاک آماده نمایند و از دسته‌ی سوم خواست چاله‌ی عمیقی میان دو

کوه حفر کنند و از دسته‌ی چهارم نیز خواست آهن و مس را برای او آماده نمایند.

ذوالقرنین همه‌ی آن‌چه راکه این مردها جمع کرده بودند، در چاله گذاشت و آن‌ها را روی هم قرار داد تا این‌که ارتفاع سدّ بالا رفت و به اندازه‌ی بلندیِ کوه‌ها شد. سپس چوب‌ها را آتش زد و از دسته‌ای از مردان خواست مس را ذوب کنند و آن را از بالای سد به طرف پایین بریزند.

دیوارهای سدّ به هم چسبیدند و سخت و محکم شدند. طوری که هر انسانی، هر قدر هم که قدرت داشت، نمی‌توانست آن را بشکند یا از آن بالا برود، یا از لابه‌لای آن عبور کند.

ذوالقرنین باز هم برای خداوند سجده برد که به او یاد داد و به او کمک کرد تا به این مردم کمک کند و او را یاری کرد تا آنان را به راه ایمان هدایت نماید.

دسته‌ای از مردان یأجوج و مأجوج آمدند و می‌خواستند به این مردم حمله ببرند و اموال آنان را ببرند و مردان و زنان و بچه‌های آنان را بکشند. اما ناگهان با سدّی بلند مواجه شدند که آنان را از رسیدن به آن‌ها بازمی‌داشت.

سدّ محکم بود. به همین خاطر، مردان یأجوج و مأجوج نتوانستند به خاطر بلندی و صاف بودن سد، از آن بالا بروند. به دلیل سختی و استحکام نیز نتوانستند آن را از پایین سوراخ کنند.

ذوالقرنین در زمینه‌ی ایمان راستین، درس بزرگی به ما داد. خداوند به او توان، دارایی، عقل و دانش داده بود. او همه‌ی این امور را در راه فرمانبرداری خداوند، کمک به مردم، و دعوت آن‌ها به پرستش خدای یکتا، و پخش کردن عدالت در میان آنان به‌کار گرفت. خداوند تعالی نیز در کتاب ارجمندِ قرآن می‌گوید:

﴿(ای پیامبر! برخی از کفار به دسیسه‌ی یهودیان) از تو درباره‌ی (سرگذشت) ذوالقرنین می‌پرسند بگو: گوشه‌ای از سرگذشت او را برایتان بازگو خواهم کرد. ما به او در زمین قدرت و حکومت دادیم و وسایل هرچیزی را (که برای رسیدن به آن تلاش می‌کرد) در اختیارش نهادیم. او هم سبب را پیگیری کرد (و از وسایل خداداد استفاده نمود). تا وقتی به غروب‌گاه خورشید رسید به نظرش آمد که آفتاب (انگار) در چشمه‌ی گل‌آلود تیره رنگی فرو می‌رود و در آن‌جا گروهی (متمرد کافر) را یافت (از راه الهام به او) گفتیم: ای ذوالقرنین (یکی از دو کار، درباره‌ی آنان روا بدار:) یا آنان را (در صورت ایمان نیاوردن، با کشتن) عذاب می‌دهی، یا این‌که نسبت به آنان خوبی می‌کنی (و در صورت ایمان آوردن از آنان گذشت می‌نمایی و به ارشاد آن‌ها همت می‌گماری). (ذوالقرنین به آنان) گفت: اما کسانی‌که (بر کفر بمانند و به این وسیله به خود) ستم کنند، آنان را (در دنیا با کشتن) مجازات خواهم کرد، سپس در آخرت به سوی پروردگارشان برگردانده می‌شوند و آن‌ها را به عذاب شدیدی گرفتار خواهد کرد. و اما کسانی که ایمان بیاورند و کارهای شایسته انجام دهند (در آخرت) پاداش نیکو خواهند داشت و ما هم (در دنیا) دستور سهل و ساده‌ای در حق آن‌ها صادر می‌نماییم (و تکالیف طاقت‌فرسا و مالیات سنگین بر دوششان نمی‌گذاریم). سپس از وسیله استفاده کرد (و برای بازگشت راه شرق را در پیش گرفت. تا وقتی به محل طلوع خورشید رسید، دید که آفتاب بر مردمی می‌تابد که برای حفظ خود از آن، ما پوششی (به نام جامه یا سرپناهی به نام خانه) بهره‌ی آنان نکرده بودیم (و آنان همچون انسان‌های اولیه لخت و عریان در بیابان گرم و سوزان زندگی می‌کردند). همان‌گونه (در حق مردم مشرق‌زمین رفتار کرد که درباره‌ی مردم غرب‌زمین رفتار کرده بود)، و ما از آن‌چه می‌کرد کاملاً مطلع بودیم. سپس (راه

شمال را در پیش گرفت و) از وسیله (و ابزار ممکن) سود جست، تا آن‌گاه که به میان دو کوه رسید و در فراسوی آن دو کوه گروهی را یافت که هیچ سخنی را نمی‌فهمند (مگر با مشقت زیاد، چون از نظر فکری عقب‌مانده و از لحاظ تمدن در سطح بسیار پایینی بودند و زبان عجیبی داشتند). (مردمان آن‌جا هنگامی که قدرت و امکانات ذوالقرنین را دیدند به او) گفتند: ای ذوالقرنین، یأجوج و مأجوج در این سرزمین تباهکارند (و بر ما تاخت می‌آورند) آیا برای تو هزینه‌ی معین داریم که میان ما و آن‌ها سدّ بزرگ و محکمی بسازی؟ (ذوالقرنین) گفت: آن‌چه پروردگارم از ثروت و قدرت در اختیار من نهاده است بهتر است (از آن‌چه پیشنهاد می‌کنید، ما برای اندوختن اموال نیامده‌ایم)، پس من را با نیرو یاری کنید تا میان شما و آن‌ها سدّ بزرگ و محکمی بسازم. (سپس شروع به کار کرد و گفت:) قطعات بزرگ آهن را برای من بیاورید (آن‌گاه دستور چیدن آن‌ها را بر روی یکدیگر صادر کرد) تا کاملاً میان دو طرف دو کوه را برابر کرد (و شکاف بین آن‌ها را از آهن پر نمود و فرمان داد که بالای آن آتش بیفزوند و) گفت: به آن بدمید تا وقتی قطعات آهن را سرخ و گداخته کرده (و قطعات به هم جوش خورده، سپس) گفت: مس ذوب شده برای من بیاورید تا (آن را) بر این (سد) بریزم. (سد به قدری بلند و ستبر شد که حمله‌وران یأجوج و مأجوج) اصلاً نتوانستند از آن بالا روند و به هیچ‌وجه نتوانستند سوراخی در آن ایجاد کنند. (هنگامی که بنای سدّ به پایان رسد، ذوالقرنین شاکرانه) گفت: این (سد) از مرحمت پروردگار من است (و پابرجا می‌ماند تا خدا بخواهد) و هرگاه وعده‌ی خدا فرا رسد (و بخواهد آن را خراب کند) آن را ویران و با زمین یکسان می‌کند و وعده‌ی پروردگار من حق (و هنگامه‌ی قیامت حتمی) است﴾.[۱]

---

۱. کهف، ۹۹ ـ ۸۳.

داستان لقمان حکیم

لقمان، برده و خدمتکار بود. او سیاه‌پوست بود، اما دلی سرشار از ایمان به خداوند یکتا داشت.

او بیشتر اوقات خود را در نماز و ذکر سپری می‌کرد و روزه می‌گرفت تا گرسنگان را از یاد نبرد و به خاطر نزدیک شدن به خداوند و محبت او نیز، به نیازمندان و تهیدستان کمک می‌کرد.

روزی اربابش به او گفت: ای لقمان! این گوسفند را بگیر، آن را سر بُبر و بهترین عضو آن را برای من بیاور.

لقمان هم گوسفندی را گرفت و دل و زبان گوسفند را برای اربابش بُرد.

ارباب نیز او را ستود. سپس گوسفند دیگری را به او داد و از او خواست بدترین عضو آن را برای او ببرد.

لقمان هم گوسفند را گرفت و دل و زبان گوسفند را برای او برد.

آن مرد تعجب کرد و به لقمان گفت: از تو خواستم بهترین عضو گوسفند را بیاوری، دل و زبان آن را آوردی و از تو خواستم بدترین عضو آن را بیاوری، باز هم دل و زبان آن را آوردی.

در این هنگام لقمان لبخندی زد و به ارباب خود گفت: اگر پاک باشند، بهتر از آن دو عضو وجود ندارد. و اگر هم ناپاک باشند، بدتر از آن دو وجود ندارد.

ارباب لقمان فهمید که لقمان مردی بسیار داناست. بنابراین او را آزاد کرد و هرچه را می‌خواست به او داد و از او خواست نزد مردم برود و آنان را به عبادت خداوند یکتا فرا خوانَد، به آنان حکمت بیاموزد، و کارهای بافضیلت را برای آنان دوست‌داشتنی سازد تا در دنیا و آخرت خوشبخت باشند.

لقمان هم دستور ارباب خود را عملی کرد و نزد مردم رفت تا آنان را به سوی خداوند دعوت کند و به آن‌ها حکمت بیاموزد.

لقمان حکیم ازدواج کرد و خداوند پسر باهوشی را به او ارزانی نمود که پدرش را دوست می‌داشت و به او نیکی می‌کرد و به سخنان او گوش می‌داد و خواسته‌های او را اجرا می‌کرد. چون او مطمئن بود که پدرش، خیر و خوبی او را می‌خواهد و راه نور و بهشت را به او نشان می‌دهد.

لقمان که داشت به پسرش آموزش می‌داد، گفت:

﴿لقمان در حالی که پسرش را پند می‌داد به او گفت: پسرم! به خداوند شرک نورز که به راستی شرک ظلم بزرگی است﴾.[۱]

﴿ما به انسان درباره‌ی پدر و مادرش سفارش کرده‌ایم (که در حق آن‌ها نیک باشد و نیکی کند به ویژه مادر، چراکه) مادر به او حامله شده است و هر دم ضعف و سستی تازه‌ای دچار آمده است، پایان دوران شیرخوارگی او دو سال است (و در دو سال نیز کودک شیر، یعنی شیره‌ی جان مادر را می‌نوشد، مادر در این مدت ۳۳ ماهه حمل و شیرخوارگی، مهم‌ترین خدمات و بزرگ‌ترین فداکاری را مبذول می‌دارد، لذا به انسان توصیه‌ی ما این است) که هم سپاسگزار من و هم سپاسگزار پدر و مادرت باش، و (بدان که سرانجام) بازگشت به سوی من است (و نیکان را جزا و بدان را سزا می‌دهم)﴾.[۲]

---

۱. لقمان، ۱۳.
۲. لقمان، ۱۴.

﴿پسر عزیزم! اگر به اندازه‌ی سنگینی دانه‌ی خردل (عمل نیک یا بد انجام دادن گرفته) باشد و در دل سنگی یا در آسمان‌ها یا این‌که در میان زمین باشد، خدا آن را حاضر می‌آورد (و به حساب و کتاب آن رسیدگی می‌کند) چون خداوند بسیار دقیق و آگاه است﴾.[1]

﴿ای پسر عزیزم! نماز را چنان‌که شاید بخوان و به کار نیک دستور بده و از کار بد نهی کن و در برابر مصایبی که به تو می‌رسند شکیبا باش، این‌ها از کارهای (اساسی و مهمی) است‌که باید بر آن عزم را جزم‌کرد و ثبات ورزید. با تکبر و بی‌اعتنایی از مردم روی مگردان و مغرورانه بر زمین راه نرو، چون خداوند هیچ متکبر مغروری را دوست نمی‌دارد. و در راه رفتنت اعتدال را رعایت کن و (در سخن گفتنت) از صدای خود بکاه (و فریاد مزن) چون زشت‌ترین صداها صدای خران است﴾.[2]

۱. لقمان، ۱۶.
۲. لقمان، ۱۹ - ۱۷.

داستان اصحاب الفیل

پادشاه ستمگری به نام «ذونُوّاس» بر سرزمین یمن حکومت می‌کرد که به مردم آن‌جا ستم فراوانی می‌کرد. خداوند نیز پادشاه حبشه را بر او مسلط نمود و سپاه بزرگی را با فرماندهی اَبْرَهه به سوی او فرستاد. ابرهه نیز ذونواس ستمگر را کشت و پس از او حاکم یمن شد.

ابرهه‌ی حبشی متوجه شد که عرب‌ها به طواف کعبه می‌روند و خانه‌ی خدا را گرامی می‌دارند. به همین دلیل به شدت از این کار عصبانی شد و مهندسان و کارگران خود را جمع کرد و به آنان دستور داد که در یمن خانه‌ی بسیار بزرگ، بلند و زیبایی را برای او بسازند. همچنین از آنان خواست آن را با بهترین سنگ‌ها و گران‌ترین چوب‌ها بسازند.

مهندسان و کارگران نیز فرمان ابرهه را اجرا کردند و خانه‌ی بسیار بلند و زیبایی را برای او ساختند. ابرهه نیز پس از پایان ساخت به دیدن ساختمان رفت و به شدت از آن خوشش آمد و آن را «قلّیس» نامید.

از افراد خود نیز خواست که در تمام قبایل عرب ندا دهند که به حج این خانه بیایند و آن را گرامی بدارند و آن را طواف کنند و حج و گرامیداشت کعبه را رها کنند. هم‌چنین به آنان هشدار داد که هرکس با اوامر من مخالفت کند، از طرف من دچار عذاب بزرگی می‌شود.

منادیان نیز در همه‌جا پخش شدند و خواسته‌ی ابرهه را پخش می‌کردند، اما کسی به سخن ابرهه گوش نداد و به زیارت قلّیس نیامد و حتی یک مرد به قلیس رفت و به نشانه‌ی بی‌احترامی به آن و سازنده‌اش زمین آن را پر از آشغال و کثافت نمود.

ابرهه نیز وقتی که دید چه بلایی بر سر قلّیس آمده است، به شدت عصبانی شد و قسم خورد که با سپاه بزرگ خود به مکه حرکت کند و کعبه را ویران کند تا برای عرب‌ها خانه‌ای نماند که به حج آن بروند. شیطان نیز کار او را زیبا کرد و او را به این کار تشویق نمود.

صبح روز بعد، ابرهه‌ی حبشی در رأس سپاه بزرگ خود به طرف کعبه حرکت کرد. ابرهه بر فیل بزرگی سوار بود و سپاهیان، فرماندهان، نگهبانان، و لشکر بزرگش نیز پشت سر او حرکت می‌کردند که تعدادشان مثل مورچه‌ها زیاد بود.

ابرهه و سپاه او راه مکه را گم کردند، اما شیطان به شکل مردی به نام «ابورِغال» بر او ظاهر شد و راه مکه را به او نشان داد.

ابرهه با سپاه خود، چندین روز و شب حرکت کرد تا این‌که به مرزهای مکه رسید. از این‌رو برای استراحت، در بیرون مکه اردو زد.

در این هنگام کاروانی از شتران که غذا و نیازمندی مردم مکه را حمل می‌کرد، از نزدیکی سپاه ابرهه عبور کرد. این قافله، مال عبدالمطلب بن هاشم، پدربزرگ پیامبر ما، محمّد ﷺ بود.

سپاه ابرهه مانع حرکت آن‌ها شدند و خواستند آن‌ها را بگیرند و بار و شترها را میان خود تقسیم کنند.

وقتی مردم مکه از رسیدن ابرهه‌ی حبشی و سپاه او به محدوده‌ی مکه باخبر شدند که می‌خواهند خانه‌ی خدا، کعبه را ویران کنند، دچار ترس شدند

و به رهبر خود، عبدالمطلب بن هاشم پناه بردند تا به آن‌ها بگوید چه کاری انجام دهند.

عبدالمطّلب نیز از آنان خواست خانه‌هایشان را ترک کنند و در کوه‌ها پناه بگیرند. چون توان مقابله با ابرهه و سپاه او را ندارند و بهتر است از راه این مرد پلید دور شوند.

ابرهه‌ی حبشی کسی را نزد بزرگِ مکه، یعنی عبدالمطلب فرستاد و از او خواست با وی دیدار کند. عبدالمطلب نیز موافقت کرد و به دیدار او در بیرون مکه رفت.

وقتی عبدالمطلب نزد او رسید، ابرهه به او گفت که تصمیم گرفته است که کعبه را ویران کند. از او پرسید چه خواسته و نیازی دارد.

عبدالمطلب به ابرهه گفت: نیاز من این است که کاروان و شترانم را به من بازگردانی که سربازان تو گرفته‌اند. آن‌ها دارایی من است و چیزی غیر از آن را نمی‌خواهم.

ابرهه بسیار تعجب کرد و به عبدالمطلب گفت: من به تو می‌گویم آمده‌ام کعبه‌ای را ویران کنم که شما می‌گویید خانه‌ی خداست برای شما مقدس و یکی از نشانه‌های دین شما، پدران و نیاکان شماست ولی تو به من می‌گویی: شترها را می‌خواهی؟ کار تو عجیب است ای مرد!

عبدالمطلب با لبخند سرش را بلند کرد و به ابرهه گفت: من درباره‌ی شترها با تو سخن گفتم. چون من صاحب آن‌ها هستم. اما کعبه، خانه‌ی خداست و این خانه، صاحبی دارد که از آن محافظت می‌کند.

سپس آن‌جا را ترک کرد و رفت تا این‌که به کوه رسید و در آن‌جا دستش را به طرف آسمان بلند کرد و در پیشگاه خداوند دعا کرد که خانه‌ی خود را از شرّ ابرهه و سپاه او نجات دهد.

ابرهه آن شب نتوانست بخوابد. خشم شدید و ترس زیاد، دل او را کور کرد و صبح روز بعد، فرمان حرکت به سوی مکه را صادر کرد.

فیل از زمین برخاست و ابرهه را بر پشت خود سوار کرد، اسب‌ها نیز همین کار را کردند. سپاهیان به آسمان نگاه کردند و دیدند که ابرِ بزرگِ زردی به آن‌ها نزدیک می‌شود تا این‌که روی آنان سایه انداخت و دنیا را بر آنان تاریک کرد و باد تند شد و آنان با پرندگان ابابیل غافلگیر شدند که روی سرشان می‌چرخیدند و گِل‌های سنگ شده را به سوی آنان پرتاب می‌کردند. آن سنگ‌ها از جنس آتش بودند و به هرکس از سپاهیان ابرهه که می‌خورد، او را می‌کشت.

همه روی زمین بی‌حرکت افتادند. ابرهه نیز در حالی که نفس‌های آخرش را می‌کشید، روی زمین افتاد.

به این صورت خداوند اصحاب فیل را از بین برد و آنان را مانند برگ آفت‌زده ساخت و آنان را مانند برگ درختی کرد که حیوانات آن را خورده باشند و کاه آن باقی مانده باشد که نه سودی دارد نه فایده‌ای.

به این ترتیب خداوند خانه‌ی خود را از دست این مرد پلید نجات داد و کعبه از خشونت و آزار او رها شد.

در همین عام‌الفیل (سال فیل)، نور در مدینه به دنیا آمد و پخش شد و دنیا را روشن ساخت. این نور، نورِ سرورِ فرزندان آدم بود؛ یعنی نور محمّد«.

خداوند تعالی می‌فرماید: ﴿آیا نشنیده‌ای که پروردگار تو با فیل‌داران چه کرده است؟ مگر نیرنگ آنان را باطل نساخته است؟ و مگر پرندگان را گروه گروه بر آنان نفرستاده است؟ آن پرندگان سنگ‌های کوچکی از سنگ گِل را می‌انداختند و آنان را همچون برگِ آفت‌زده می‌کردند﴾[1].

---

۱. فیل، ۵ ـ ۱.

فهرست منابع و مراجع

۱. جامع البیان، دارالغد — امام طبری
۲. الجامع لأحکام القرآن، دارالفکر — امام قرطبی
۳. مفاتیح الغیب (التفسیر الکبیر)، دارالغد — امام فخر رازی
۴. روح المعانی — امام آلوسی
۵. تفسیر القرآن العظیم، دارالفکر — امام ابن‌کثیر
۶. في ظلال القرآن، دارالشروق — استاد سید قطب
۷. فتح القدیر — امام شوکانی
۸. أضواء البیان — شیخ محمد امین شنقیطی
۹. زاد المسیر فی علم التفسیر — امام ابن‌جوزی
۱۰. لطائف الإشارات — امام قشیری
۱۱. التفسیر القیم — امام ابن‌قیم
۱۲. أحکام القرآن — امام ابی‌بکر بن عربی
۱۳. فتح الباری في شرح صحیح البخاری — امام ابن‌حجر عسقلانی
۱۴. صحیح مسلم بشرح النووی — امام نووی

۱۵.	مجمع الزوائد و منبع الفوائد	امام هیثمی
۱۶.	صحیح سنن الترمذی	شیخ آلبانی
۱۷.	صحیح سنن النسائی	شیخ آلبانی
۱۸.	السلسلة الصحیحة	شیخ آلبانی
۱۹.	صحیح الجامع	شیخ آلبانی
۲۰.	مسند امام احمد	تحقیق شیخ احمد شاکر
۲۱.	الترغیب و الترهیب	منذری
۲۲.	بدع التفاسیر	شیخ محمد صدیق
۲۳.	الاسرائیلیات و الموضوعات فی کتب التفسیر	غماری
۲۴.	مجموع فتاوی ابن تیمیة	امام ابن تیمیه
۲۵.	البدایة و النهایة	امام ابن‌کثیر
۲۶.	تاریخ الطبری	امام طبری
۲۷.	النبوة و الأنبیاء	شیخ محمد علی ابو رحیم
۲۹.	قصص الأنبیاء	امام ابن‌کثیر
۳۰.	قصص الأنبیاء	شیخ شعراوی
۳۱.	قصص الأنبیاء	استاد عبدالمعز خطاب
۳۲.	قصص الأنبیاء	شیخ حسن ایوب
۳۳.	قصص الأنبیاء المسمی	ثعلبی
۳۴.	من أنباء الرسل	استاد عبدالسلام محمد بدوی
۳۵.	مع الأنبیاء فی القرآن الکریم	استاد عفیفی عبدالفتاح طباره
۳۶.	مع الأنبیاء و الرسل	د؛ عبدالحکیم محمود
۳۷.	الصحیح من قصص النبی ﷺ	استاد مجدی فتحی سید

۳۸.	خواطری حول القرآن	شیخ شعراوی
۳۹.	الکبائر	امام ذهبی
۴۰.	الزواجر عن اقتراف الکبائر	امام ابن‌حجر هیتمی
۴۱.	حوار هادئ مع الشیخ محمد الغزالی	شیخ سلمان بن فهد عوده
۴۲.	زاد المعاد فی هدي خیر العباد	امام ابن‌قیم
۴۳.	روضة المحبین و نزهة المشتاقین	امام ابن‌قیم
۴۴.	الزهد	امام احمد بن حنبل
۴۵.	الحکم المضبوط فی تحریم فعل قوم لوط	شمس‌الدین غمری
۴۶.	الصراع بین النفس و المال	شیخ عبدالحمید کشك
۴۷.	مباحث فی علوم القرآن	استاد مناع قطان
۴۸.	الداء والدواء	امام ابن‌قیم
۴۹.	مجموع فتاوی و رسائل	شیخ‌محمدبن‌صالح‌العثیمین
۵۰.	اغاثة اللهفان من مصاید الشیطان	امام ابن‌قیم
۵۱.	تحذیر الساجد من اتخاذ القبور مساجد	شیخ آلبانی
۵۳.	القیامة الصغری	د؛ عمر سلیمان اشقر
۵۲.	فتاوی اللجنة الدائمة للبحوث العلمیة و الإفتاء بالسعودیة، دار عالم الکتب	